
شورای

۵

خسرو و شیرین وحشی که بنام [illegible] شاه [illegible] آمده و
[illegible] ذکر شده است

ا ب .

خسرو و شیرین وحشی (در نظر دیگر [illegible])

[illegible] کتابت خوش سال [illegible] عمل [illegible] گل و بوته [illegible] حاشیه [illegible]
[illegible]
[illegible] تاریخ ۱۲۸۷ ، [illegible]
[illegible] است . [illegible] است .

۱۳۲۷ [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام آنکه عشق آمد ز جانهاست | که از بس حکمت آموز زبانهاست
بنام آنکه جان از وی توان است | برون از هر قیاس و هر گمان است
بنام آنکه فیض عام دارد | کمند ... دارد
هر آنکس اول و آخر ندیدست | کمالش برون ...
شناسایش ... طلسم است | اگر ...
زبان را چون بنامش اعتصام است | همیشه کارش از شادی بکام است
هر آنکو برد زبان نطق و بیان داد | زبان ... یاد او ... یاد
هر آنکو جان از و ... | ...
هر آنکو عقل دارد کار جان سهل | ... باشد ز جهل

چو تو مخلوقی آن ... باشد | بسوی ... باشد
نشان باطل در حق دانی | اگر جز نام از او جویی نشانی
ندانسته چه میخوانی خدا را | خداوند ... خدا را
چو حیرانی در آثار صفاتش | ...
چه میگردی بگرد نفی و اثبات | بگردش کی رسی ...
عجایبش را هزاران ... | ندارد ...

تو حیرانی بکار کرد گردون | ...
تو سر گردان بکار چرخ ... | چو تو ... حیران
... | ... لوح ...
... عرش این لوح و قلم هم | ...
و زان ... عجایب ... | عجایبی که عجایب اندر عجایبست
... | هزاران حیرت اندر حیرت آید
... | ...
... سرگشته باشیم | ...
چو اندر فهم اشیا ناتمامیم | کمال خالق الاشیا چه دانیم
ندانسته ز خود ... | کجا دانیم او را ... شناسی

چو خود دیو و صاحب شان ... [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

برین ره خضر اگرچه خود دلیل است
ولی [illegible]

درین ره [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

براین [illegible]
[illegible]

بجهلش آنکه علم اعتراف است
بعالم عالم صاحب کمال است

[illegible]
[illegible]

اگرچه عقل اول [illegible]
درین [illegible]

خرد گرچه [illegible] خبیر است
درین ره [illegible]

نخستین خلقت از عقل اول
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
نه از حیرت و دهشت خبردار

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چو از او گشت برتر رشته واتش
بیاید رشته وصف صفاتش

ازین عالم [illegible]
کزو قدرت [illegible]

بجز [illegible] قدرت او عالم آراست
که [illegible]

صنعت او که کار این جهان ساخت
بدان نوعی که [illegible] پرداخت

زخوبی کرده او [illegible]
قبول حضرت او [illegible]

[illegible]

چنار از تن برون کرده پوست | [illegible] برآورده که چه چیست

چو صنعش کرد سرو از راستی یاد | درست آمد ز بار صنعت آزاد

ز صنعت گوش و هوش آمد و یکجا | چه خار و چه رطب از نخل خرما

درختان نو شده سرسبز و بالا | ز سرسبزی و شادابی سرافراز

نخاو از صنع خود این طرفه آثار | که خار از گل برآورد و گل از خار

چنار و بید از او اندر شکوهند | همه اندر قیام و در سجودند

زبان و نان سوسن مانده الکن | بشکر او زبان بگشاده سوسن

ز جودش جعد سنبل گشته پرتاب | ز تجاهش چهره نسرین گشته پرآب

شقایق یافت از او سرخ رویی | چو رخساره جست از آن رو نکویی

بلاله آتشین داغ جگر داد | به نرگس چشم [illegible] و تاج زر داد

ز خط سبزه روی عالم آراست | ز رنگ ارغوان غازه شده راست

نی کلک از شادی غنچه در پوست | ز روی از دوستی دایم چو با اوست

جماد است و نبات این سان خلق خوان | بخشید چون شکر شکر جان حیوان

گزید از جمله حیوان زان رو | ز لطفش خلعت جان داد و نیرو

اگر چه سر بسر بسته زبانند | ولی بر نام او تسبیح خوانند

زمانی وحش و طیر و دام و دد نیست | که بی نام خداوند او [illegible]

چرا انسان با این نطق و با این هوش | شود این سان ز یاد حق فراموش

[illegible]

[illegible]

ملک [illegible] پر طاووس [illegible] | بجز [illegible] بودند بارش

هوا [illegible] | بجز خلعت آدم بود [illegible]

[illegible] شد [illegible] | چنان [illegible] که نامی هست ابلیس

[illegible] بود چون آدم تنها | ز پهلوی چپش شد هست حوا

[illegible] که بودی [illegible] | [illegible] بهشتش

[illegible] بر یاد حق و [illegible] | [illegible] گویا

اگر [illegible] پسا بر [illegible] | همه جنت بروی یار [illegible]

[illegible] شجره گفت [illegible] | که من [illegible] اصل و فرع آن چیست

ز افسون [illegible] ابلیس و مکر حوا | [illegible] شد آدم بکالا

[illegible] | بخورد و علوی از آن [illegible] خورد

[illegible] | [illegible] تا خاک [illegible] بسر [illegible]

بسوی [illegible] جنت [illegible] | از آن عالم درین [illegible]

[illegible] فرمان حق [illegible] | [illegible] آدم و حوا [illegible]

ولی [illegible] | که این [illegible] را و او در [illegible]

بخشی این مراتب [illegible] | [illegible] آدمی انسان کامل

[illegible] سالک | [illegible] سالک

[illegible] بدر کرده | [illegible] کرده

[illegible]

کهی خواند محبت کاه میلش | کهی شوق و هوس سازد خطابش
بهم چون هر دو هست اندر نخوک | که این میل ار وی کرد ادراک
همین فیض است ساری در عناصر | که با میل جمیعی گشته ظاهر
شود در نبات ازان پدید | که مایه بید نشو و نما شد
ز حیوان ضعف این قوت برآید | بنامش از نشان شهوت برآید
ولی در نفس انسان متجلی | کند در عشق تنهانی تجلی
ز فیض عشق در پنهان و پیدا | مسلسل گشت با هم دور اشیا
چو عشق این سان محیط این محاطات | میان جمله عالم ارتباطات
چو در پیوند هستی عشق پیوست | همه سر رشته با یکدگر بست
اگرچه حسن زیبا و لطیفست | ولیکن عشق والا و شریفست
بهم بسته ند دایم این دو دامان | برون آرند سر از یک گریبان
نماند هیچ فرق از جان و تن شان | نباشد هیچ حرف از ما و من شان
نباشد چون دوئی شان در مبادی | یکی گردد مراد و نامرادی
چو در معنی شود صورت مطابق | برآید در میان میلی موافق
به نسبت در میان این تناسب | حساب از در عدد گیرد محاسب
ز افزونی شود مطلوب غالب | ز نقصانی بود مغلوب غالب
همیشه حسن را سعد و کمال است | همار عشق را نقص و وبال است

خرد مایه تمیز کفر و دین است | خرد میزان هر شک و یقین است
خرد برتر ز هر بود و نبود است | همو اندر زیانست و هم سود است
خرد پیرایه آفرینش جانست | خرد سرمایه کسب جنانست

[illegible]

بپاسی این اگر میرفت خاری / ز چشم آورد هر آن [illegible]

اگر می بست این با خود خیالی / چنان می داشت حال آن [illegible] لی

یکی حال آن دو اندر کار بودی / اگر در خواب اگر بیدار بودی

نگر کردش عشق محزون بیتاب / یکی در عشق از رخساره پر آب

چو آتش آتشی در عاشق افروخت / در آن [illegible] آن [illegible] سوخت

[illegible] از خوبی آن [illegible] / [illegible] خویشتن افروخت آتش

آن چون آتش را از شعله [illegible] / [illegible] آن [illegible] این دود

ز شاعشقی که این آشوب دارد / بدین سان طالب و مطلوب دارد

چو عشق آتشین خو برفروزد / نه خود [illegible] عاشق و معشوق سوزد

چو خرمن گیر شد عشق جهان سوز / دوئی [illegible] انداخت اندوز

دوئی در آتش وحدت گدازد / چو سوزد صورت معنی سازد

ز جسم آن رفت از کوه هستی / نه جان این رفت اندر [illegible] هستی

کهی کو حسن اندر خشم و جوش است / [illegible] سرخ پوش است

اگر گوئی [illegible] آید ز پیش / [illegible] باقی خویش

چو ره در عالم پندار بندد / ز پیکاری یکی بر کار [illegible] زد

اگر یکی [illegible] هزار آید فراهم / [illegible] دستان گذارد باز با هم

دوئی را بر کند از بیخ و بنیاد / [illegible] جانهای افراد

[illegible]

[illegible]

[illegible] / زبان [illegible] خشک و [illegible] کشاد

بر آن [illegible] / [illegible] آورد و [illegible] قسمتی آب

نخستین [illegible] آمد [illegible] / نکو کز کام او جوید ثوابی

چو [illegible] تشنه [illegible] / [illegible] خضر را با آب حیوان

[illegible] / [illegible] برادران جانی

[illegible] / [illegible] از خیل [illegible]

[illegible] / [illegible] کشاده

[illegible] ز تشنگی [illegible] / چنان آب آن [illegible] داده

همه دست مروت [illegible] / همه آب [illegible] خویش داده

یکی آبی دو [illegible] هم [illegible] / چنین از تشنه کامی [illegible]

[illegible] محبت این چنین است / که تشنه [illegible] چنین است

[illegible] / که او در خشک کامی [illegible]

محبت [illegible] بر جان [illegible] / [illegible] ول [illegible]

محبت [illegible] آب و خاک است / شمارش در حساب [illegible] پاک است

محبت آبروی دو جهان است / [illegible] آب معنی [illegible]

محبت [illegible] بر آب بسته / ولی از نقش آب و رنگ رسته

محبت آبیار باغ جانهاست / اگرچه آتش است و داغ جانهاست

[illegible]

مجنبان سر که این شرح و بیان است / درین مطلع زبان الکن بیان است

بیا و عشق اگر چه گفتگو نیست / زبان دانی و زان معنی مگو نیست

بخاموشی اگر از عشق فن ماست / ولی بی حرف کار من سخن ماست

سخن خود محرم اسرار عشق است / هزاران حرف از او در کار عشق است

سخن پیغمبر عشق است از یرا که / کند معراج از رفعت بر افلاک

سخن از حسن گرد و دلکش عشق / سخن دامن زند بر آتش عشق

سخن آیینه‌دار روی معنی است / سخن در رتبه هم پایه‌ی معنی است

سخن سرمایه‌ی سودای فضل است / سخن پیرایه‌ی سیمای فضل است

اگر لفظ سخن را [illegible] / که از معنی حکایت می‌نمودی

نبودی گر سخن منشور شاهی / که کشتی ساز هستی را [illegible]

مقام این سخن را گر بپرسی / ز رفعت برتر است از عرش و کرسی

سخن آورد [illegible] علوم / بکار فضل و حکمت خاصه مفهوم

سخن کرد و حکمت فضل بنیان / [illegible] ارکان

نبی فرمود اگر گنجی است پنهان / نهان باشد تحت عرش اعظم

بر آن قفلی که بسته او کلید است / زبانها [illegible] سخن [illegible] کلید است

سخن گر نیست نظم باشد چو پروین / جهان خورشید سان گیرد [illegible]

ز نقش [illegible] نخستین / ببین [illegible] آمد عاقبت بین

اگر لطف [illegible] داشت در پیش / همه هستی عیان شد از ظهورش

نه واجد [illegible] / بجز نورش اگر باید نشاید

از آن [illegible] تجلی پرتوی جست / درست آراست عالم را هم بست

قلم [illegible] روان گشت / خط خلقت بروی لوح بنوشت

نبی او وحدت گر قندیل انجم / [illegible] روز و شب [illegible]

[illegible] گردون زمین است / [illegible] چنین است

از او تعلیم می‌آموخت جبریل / از او آورد بر او وحی تنزیل

خطی که برتر است از لوح محفوظ / بچشم [illegible]

[illegible] قلم بنوشته خواند / ازین حیرت قلم در خط نشاند

[illegible] صورتی معنی شناسد / که [illegible] علم الاسما شناسد

[illegible] وحدت کشیده است / که عبده [illegible] شنیده است

[illegible] / [illegible]

ولیکن نکته کشاند اندرین راه / نباشد غیر حرف لی مع الله

ولی خلع تعلق کرد باید / که تا این رمز معنی ظاهر آید

چو حق از دست تن [illegible] جسم / با فسون علایق در طلسم

صعود از [illegible] از خویش نزولی / نه از فضل است باشد از فضولی



دران هنگامه غالب گشت مغلوب | سماک اعزل آمد باز منصوب
سها خود را چو لی فرد تنها دید | دران یک نور باران صد ضیا دید
پسران سعد با هم سنگ گشته | قمر از خانهٔ عقرب گذشته
کمی با زه شده بود از قوس خم گیر | درستی یا گرفته راست چون تیر
اگر که جدی کس دید گستاخ | وران ره از دو سو میر آمد با شاخ
بچاه عزت آمد دلو با آب | زند بر شادروان رفته تا آب
بخوان عنب ماهی مانی بود | در آن معنی همه تن فایده بود
بقربانی حمل را سر بریدند | براه کهکشانش در کشیدند
ز زینت در شب آن عید عاجل | باین گاو شد بسته جلاجل
در آن خدمت کمر بربسته جوزا | دو پیکر را یک جان کرده بر پا
عطارق بگروی بگذاشت خرچنگ | برآواز درا پستی آورد آهنگ
سر سرو را اسد بگرفت محکم | مگر که کار خشم آرد و بخا تم
بر آن خوان خوشه کرده دلبکی ان | زبان با در دعا بیدارش جنبان
دران چشمک زنی آن شب کواکب | بخود خوانندی آن نور مواهب
شبی چونین که ابواب سعادت | گشوده بر رخ اهل عبادت

نبی اندر سرای ام هانی | بدان شب در بسیج لامکانی

چو شه پا در رکاب دولت آورد / براق از ناز اندک توسنی کرد

ملایک از نهیبش رام کردند / بلطف و وعده‌اش آرام کردند

از آنجا تا بآن جولان که میل / ملایک ایستاده خیل در خیل

همه تسبیح خوان تهلیل گویان / ز شادی دست افشان پای کوبان

کشیده بود بر ره [illegible] رشته / از آنجا تا [illegible] یکسر رشته

تماشای براق سیر [illegible] / همه [illegible]

بدین سان ز ارم قصد سفر کرد / و بر هر کوکب [illegible] گذر کرد

در آنجا پیشوای انبیا شد / و سپس بر بارگاه کبریا شد

قمر را چهره از خوبی برافروخت / عطارد را رموز خط درآموخت

بقانونش درآمد زهره باساز / ز تیغش آفتاب آمد سپر باز

اگر مریخ خون‌ریز بیش فن بود / بخدمت لیک با تیغ و کفن بود

زحل [illegible] کمر کرد برافراشت / براهش مشتری از سر قدم ساخت

از آن شان عظمت عرشش درماند / بامدادش آیة الکرسی همی خواند

ز خلقش هشت جنت بهره‌ور گشت / [illegible] هشت در هشت

ز بوی خلق او تسنیم و کوثر / نمودی قطره از قطره کمتر

اگر چه سدره را سایه فراخ است / بباغ خلق او بی برگ و شاخ است

بجنت چون تنیش مشک آمد / خطاب از سدره‌اش طوبی لک آمد

[illegible]

در آن [illegible] تحقیق [illegible] / براه باقی [illegible] توفیق [illegible]

براهش تن تنی ما را ز میان رفت / بجای جسم [illegible] جان رفت

خلایق را حجاب از پیش برداشت / مجرد گشت و راه خویش برداشت

فراتر از مقام جسم و جان شد / چنان [illegible] بی‌مکان شد

چو از لوح و قلم اندر گذشتی / [illegible] حجابی در نوشتی

ز [illegible] بر آمد / بدان جا [illegible] برآمد

چنان [illegible] در قاب قوسین / که [illegible] قرب [illegible]

ز [illegible] سوی دریا / ز دریا [illegible] قطره سوی دریا

نشانی کو همه وصف صفاتش / ز روی وحدت آمد عین ذاتش

ز هجران رسته اندر وصل پیوست / گذشت از فرع و اندر اصل پیوست

در آن منزل نه خود نه غیر [illegible] / [illegible] سعادت خیر [illegible]

[illegible] / [illegible] جلوه‌گر بود

نشان آنجا [illegible] خود را / [illegible] خود را

اگر چه دیده [illegible] خدا چون / ولی [illegible] ماسوا چون

سخن از دیدنش [illegible] شنیدن / کجا باشد شنیدن همچو دیدن

شنید و دید آن چیزی که باید / [illegible] آنجا نشاید

در آن جلوه که واله شد و بیهوش / نه می‌آید نصیب دیده و گوش

[illegible]

سبب علی شد ساز کار عالم — علی شد واقف اسرار عالم
سبب علی پیرایش خاک آدم است — از آن رو گفت او بو تراب است
سبب علی شد صاحب دیوان محشر — علی شد ساقی صهبای کوثر
سبب علی بخشد سزای خوب و بد کار — سبب شد قسیم جنت و نار
سبب علی در اول و آخر آمد — علی در باطن و در ظاهر آمد
بدایت داشت این نور هدایت — نهایت از نبوت و ز ولایت
اگر تو نور واحد [illegible] ساخت — ولیکن کار باطن را ولی ساخت
چو یکجا ظاهر و باطن [illegible] شود — [illegible] مصطفی [illegible]
ولایت با نبوت کرد توام — بدو شد ظاهر و باطن مسلم
ازین معنی حجاب از پیش برداشت — وز آن پرده [illegible] خویش برداشت
علم برگشت کرد و [illegible] زد — چو آن بی پرده دم از لو کشف زد
چو دوش [illegible] چشم و [illegible] — از آن مشکل [illegible] یقینش [illegible]
چو [illegible] — و زان معنی نماند غیر [illegible]
شد از علم [illegible] — از آن شد [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
علی [illegible] — ز [illegible] دست دیو اندر عدم [illegible]

[illegible]

نخستین بار چون کار [illegible] — همه سررشته اسرارش [illegible]
[illegible] آن گوهر پاک — برون کرد از [illegible] خاک
چو از بهر صلاح عالم آمد — ز خاک و آب نسل آدم آمد
[illegible] — ز آب [illegible] و خاک [illegible]
[illegible] — [illegible]
هزاران سال پیش از آدم و خاک — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
کنون [illegible] پرده [illegible] — [illegible]
[illegible] — از آن [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
به تعظیم جهان [illegible] — [illegible] کعبه [illegible]

[illegible]

مانند رجب ... که گوشه پیداست | ز حج بگذر که یک شعر دل پیداست
بهشتی چون نشد گندم این زن | ز حسرت بر رجب کرا و شد زندان
این روز روزه و روی درد گشت | ز رنج و درد و بحث بسیار چاکست
اگر بعد از نبی آن چند باطل | میان حق و کشته شد حایل
ولی آتش شها از غزارت | که از دریا بگیرد گر طهارت
اگر خورشید رخشان بر کشد تیغ | سپر داری کجا می‌آید از میغ
چو کیمیا صبح صادق نور کرده | کار روزش ز شب مستور کرده
در آن صورت نخست این معنی نغز | که اول پوست باشد عاقبت مغز
اگر اول نباشد بد در آشوب | در آخر کس نماند فائده خوب
اگر سالی ستم مستی دیده دی | بهار آید بخوبی خرم از پی
نبود انصاف گر با اولین جست | اقیلونی اقیلونی ولی گفت
اگر که دیو بی مسکین لی داشت | ولی در گلشن لوا علی داشت
اگر که سیمین را بر دار نگار | ولی گر داد خطای خویش اقرار
چو از این دار دنیا بار بستند | بعقبی بار را بر دار بستند
ز غلم آن ستن شوم اختر | بنا الله مسجد و محراب و منبر

الا ای والی ملک ولایت | الا ای صاحب سر هدایت

الا ای قوت بازوی بیستی | الا ای پا برو جیره و پستی
بما تا آن ده ... ز برق کرد باد | بر شوان ... دبادا شهر باد
بر آورد بازوی خیبر گشائی | بر افکن شان های خود نمائی
در اول ... بدی ... دین | چنین ... آخر دین
ز دار ... دین ... | بده کسر ... تا درستی
... ساز و دان سبل را | بده ما کن خاطر شاه رسل را
... شید ... از این کاخ زبرجد | که تو ... خلق عالم محمد

الا ای شاه روز قیامت | قیامت شکر و فخر از قامت
ببین ... ستاخیز را تیز | بکار وعده های خویشتن برخیز
علامت ها که در آخر زمان است | از این ... که داد عیانست
زحل را نوبت شاهی بر آمد | نشان دولت ماهی بر آمد
جهانی که پیش از آن خبر بود | همه از فتنه دور قمر بود
... کان آگاه کردی | جلالت را بدور ماه کردی
بسی ... از این روشنی خواست | سلیمان گوکه شد ... راست
چو این دوره بکام حرص ... است | عمل در حسرت ... است

[illegible]

بهم تا چند ... | بدین سان ... [illegible]
طبیعت کی ... نفس ... | ... [illegible]
بهر کنگره ... | ... طمانی جهان نام
ولی آن نام ... و دانشان نیست | که از ... سان نیست
[illegible] | [illegible]
زبان ... | ز ... شد آن چه ...
ز علم توحید ... | ... اهل ...
بکار نحو ... | ... فصل ... عرف ...
تطاول ... | ... الفصول است
ازین و حکمت ... | که تا راه جدل ...
معانی و ... چندان | که عشق آن ندانند کار ... آن
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
هزاران ... | ... [illegible]
خوانند ... | ... نام
... آدم ... | ... [illegible]
... علی ... | ... [illegible]

[illegible]

[illegible]

... شان | هزاران ... کردان ... شان
کم ... چنین ... | ... باب
کم ... | ... خانه
[illegible] | [illegible]
گروهی چند ز ابدال و اوتاد | ز ... اندر طریقت ... ارشاد
... | ... چه
... | ... شنیده
بجای ... | ... تصلف
شد ... خانه | ریاضت ... گروه ...
گذشتن ... شریعت | ... طریقت
... | ... خیر ...
... | ... دوست
... | ... کو
... | ... لی
... | ... جادی
... | ... [illegible]
... خواب ... | ... شب ...

[illegible]

[illegible]

و یقین اگر وفای سکندر نبود — از آنروز [illegible] نبود

نیم شب نی [illegible] پیدا [illegible] — [illegible] دارم [illegible] چون [illegible]

بهر دم دانه [illegible] چون تسبیح [illegible] — اگر [illegible] خانم

چو شور آتش آواز [illegible] — [illegible] که در [illegible] ندانم

ز سیپاری [illegible] بر ظلم عالم — که تا اسپان [illegible] مظالم

رخ آورده بخون خاک کشتم — بخوردم [illegible] بی باک کشتم

هزاران خانمان بر باد دادم — [illegible] بر خاک دادم

رخ دین را [illegible] کردم — چو شرع آورده [illegible] کردم

چو طفلان خاکبازی پیشه ام گشت — حقیقت از مجازی پیشه ام گشت

پس از این [illegible] — [illegible]

ز رفتن راه [illegible] — [illegible] چو طفلان [illegible]

ز هر [illegible] جان [illegible] — [illegible] کرد مشغول

چو [illegible] دنیا [illegible] — [illegible] جان [illegible]

از این [illegible] آزادم — چنین [illegible]

هنوز [illegible] که بردم [illegible] شناعت — [illegible] آن [illegible] شجاعت

برای [illegible] سر [illegible] — [illegible]

چو دیوان راه بردم سوی دیوان — [illegible] آمد [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] محمد — جهان بگذار [illegible] محمد

[illegible] اند — [illegible]

چراغ [illegible] که یک چشم — [illegible] از سر خشم

[illegible] در گردش — [illegible]

[illegible]

[illegible] شاه دنیا [illegible] — [illegible]

علم [illegible] — [illegible] چرخ [illegible] زیر

[illegible] چرخ [illegible] — [illegible] کهنه نو کن

[illegible] خطیب [illegible] گیر — [illegible] تیغ [illegible] گیر

قضا که تیغ [illegible] — [illegible] تیغ خطیب است

[illegible] — کمان [illegible] چرخ سخت بازو

[illegible] — بجای [illegible] تیر

[illegible] — [illegible]

[illegible] دولت — [illegible]

سپاهی [illegible] — [illegible]

[illegible] عالم — بخواه اصحاب را آور فراهم

[illegible] — [illegible]

[illegible]



[illegible]

ز آب تیغ او دین روی شسته | مزاج تازه زو دین سان نشسته
چو بر زد چار بالش بر سر تخت | تمکن یافت دین بر مسند بخت
ز نور قش تاج می بالد باعزاز | ز تاجش دین بود دایم سرافراز
همه ساعت ز بخت روزافزون | فزونی آرد در شرع و قانون
شب و روز از شکوه و فر و صولت | بعز و ناز دارد دین و دولت
ز بخت طالع فرخنده آیین | مسلم گشته او را دولت و دین
مؤید گشته است از داور شرع | بسلطانی از آن شد یاور شرع
قلم بر لوح چون پرگار هشتند | نخستین خط بنام او نوشتند
که برخوردار باش از کامرانی | چنین با دولت و عیش و جوانی
براین روح الامین تحسین فرستاد | دعایش را ز پی آمین فرستاد
برویش با هزاران فر و اعزاز | فلک پیوسته دارد دیدها باز
شبان چندین هزاران کوکب آرد | که روز ایش چو در موکب آرد
عطلت های این لطف و کرم | بود از جود رب العرش اعظم
مقامش را ز من ایدون چه پرسی | نهمش عرش چون بنهاد کرسی
برای خدمتش پیوسته کیوان | چو هندوئی است بر این سبز ایوان
بکالایش ز بس دارند آهنگ | شده بازار او بر [illegible]
بدر خیمش نسبت یافت بهرام | از آن رو سرخ روئی یافت زین نام

[illegible]

ز لطفش هشت جنت نوبهاری است / ز قهرش هفت دوزخ یک شراری است
اگر کوثر و یا که سلسبیل است / همه در راه فیض او سبیل است
ز حوران بهشت او چو گشاید / بگلزارش سدره طوبی ملک بر آید
اگر که خلقش از ماء و طین است / ز طین جنت و ماء معین است
زهی ای ناصر دین پیمبر / ز آئینت نوازد شرع پرور
گذشت از آسمانش فر و صولت / مسلم شد بنا بهت دین و دولت
بمهر و ماه چرخ از احتشامت / چو سیم و زر زند سکه بنامت
محمد را خدا پیغمبری داد / ترا بر یاری او سروری داد
چنانچه ختم شد بر او رسالت / بتو هم ختم شد جاه و جلالت
گهی در راه دین باشی او غازی / برون در هرسو آیی ترک تازی
گهی بگشایی از زلف ختا چین / گهی ملک [illegible] بندی بتسخیر
گهی شوئی ز آب تیغ بران / سواد خال هند از روی ایران
گهی از صیقل تیغ [illegible] / زدائی ز آینه شام و حلب زنگ
گهی گر عزم بندی تخت بر پیل / فتد مصر و حبش را رخت در نیل
که از خوارزم و افغان شهر گیری / ز دریای [illegible] لشکر گیری
ز نقش سکه ملک پنج اقسام عالم / شود بر قسمت حکمت مسلم
بگردد آب دریا هم برادرت / ز رو پا پالنگش در قرار است

گوزن از هیبت شمشیر تا آهو / خورد از تو پلنگ از رنگ پهلو
آبادی بملکت نیست معلوم / یکی ویران بکار ماند بوم
[illegible] عدالت آید چو [illegible] / کند هم [illegible] صورة [illegible]
ز عدل تو شود هر مشکل آسان / نه باس تو نگاید ماه کتان
ز هیبت [illegible] کاروان است / بهان از کاردانی پاسبان است
بر ستم باشد بدین عدل حمایت / کنم از عدل کسرا کی حکایت
اگر نوشیروان شد عدل آیین / نبوده همچو تو با داد و با دین
بجم [illegible] جمشید و فریدون / ز فر دولت شد تازه اکنون
[illegible] تو تاج کیانی سر بلند است / ز تو تخت بزرگی ارجمند است
گهی گر ز همت آری راه [illegible] / نهی پا [illegible] بر سر ماه
برای جود تو خورشید تابان / [illegible] سیم و زر در مخزن کان
فلک سالی کند خانه صدف [illegible] / که تا روزی کنی خالیش از زر
سحاب اندر قطره قطره آب بارد / ز اشک و آه رعد و برق آرد
بگاه بذل و جود اندر [illegible] / [illegible] بدره [illegible] زر بخشی و خندی
چو جود آری بکار اهل امید / [illegible] گیری جهان را همچو خورشید
[illegible] در ستیز عمان نهاده دست / ز دست تو گهر دامن کشاده است
ز [illegible] جود تو [illegible] کرم [illegible] است / عطایت [illegible] کرم [illegible] سؤال است

[illegible]

همایون فر و اقبال شاهی | مبارک [illegible]
نجیب اختر برج فتوت | یگانه گوهر درج مروت
جهان فضل و گردون معانی | [illegible] اقبال [illegible] کامرانی
روان ناطق و عقل مجسم | وجود کامل و نفس مکرم
بهر کار عاقبت محمود باشد | ازین نام و نشان مسعود باشد
ازین فر و بها از شاه زاده | چنانچه از [illegible] ماه زاده
از او افروخته دین و دولت و دین | مه او روشن شود [illegible] جهان بین
بیارش از شرف با سر [illegible] | از آن [illegible] دولتش [illegible]
از آن سلطان شمرده [illegible] خویش | که کم [illegible] سایه [illegible]
چو شه دیدار شرف [illegible] | بگردون برد چون خورشید [illegible]
چو شاه شرف [illegible] ملک عجم دید | [illegible] تختش ملک جمشید
[illegible] | [illegible] فریدون
[illegible] | [illegible]
بدان سان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] | بسی [illegible] که [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | ازین [illegible] زآن [illegible]
سعادت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو خورشید [illegible] افشانی [illegible] | شود [illegible] ماه [illegible]
[illegible] آسمان | [illegible]
[illegible] | گهر [illegible] صدف [illegible]
[illegible] | کنارش [illegible] طرف [illegible] دامان
[illegible] | [illegible]
[illegible] اگر [illegible] | [illegible] کوه [illegible]
[illegible] | [illegible]
کس [illegible] | هزاران [illegible]
[illegible] | ازین [illegible]
[illegible] | که از [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو [illegible] | از آن خورشید [illegible]

[illegible]

[illegible]

به ذوقی کرده‌ام زو خو ز عالم [illegible] / [illegible]

[illegible]

شنیدم [illegible] / بزرگی جستم و [illegible]

[illegible]

اگر که [illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

زوانش [illegible] / [illegible]

فرو ماندم [illegible] / [illegible]

بسی چون وحشی از [illegible] کار کردم / [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ز سنگ آهن [illegible] / [illegible]

شود از سنگ و آهن [illegible] / [illegible]

چو آن [illegible] آتش [illegible] / [illegible]

[illegible] / چنین [illegible]

[illegible]

[illegible]

چنان بر پنج هشت از آن دلکش | که آید جلوه ای چون چهره دلکش
خبر داری که چندین زنده نایم | که تنها نیستم آیم زنده کام
بیا بنگر این پنج گنج حجت انگیز | نشاند آن هشت گنج پر زر و چیز
بعالم گر نماند گنجی از پنج | جهان را بی جواهر نیست این گنج
فلک را گر نباشد شاه اختر | زمین را بس ازین هشت پیکر
نخستین گر بجنبد بهر خامه | بس است آن جلوه اقبال نامه
ز سوز قصه لیلی و مجنون | ز شورش کرد او دیوانه مجنون
ز شور قصه شیرین و خسرو | جهان را عشق کهنه ساخته نو
هزاران گشته ای سحر پرداز | بدین قصه روان آورده اعجاز
وزین هوش و رصد دیده ی بستان | بسی دارد گلستان و گلچینان
گلستان چو بهشت جاودان است | که خاطر هرچه میخواهد در آن است
بکار رزم و بزم و ماتم و سور | بامر خیر و شر ظلمت و نور
براه عشق و حسن و وصل و هجران | درو راحت و شادی و حرمان
چنان کرده جهان نیکو و دلپذیر | گر آنی بهره شاید گر بتقریر
وزین درزین کتاب هشت گنجه | حسینی زان جهان بس کرده دیگر
بجای در و گوهر هشتان آب | بشد آیا بسا ... زنج جواب
بگنج گاوی این گنج نامه | ز شعر ... کشیده ندهی چو خامه

از آن ... که کار عشق | که بازار گرمی بازار عشق است
کنم بهر ... او روشن آنکس | سرایم نیز لیلی را چو شیرین
بخسرو و ... شیرین سرایم | درین منطق شکر ریزی نمایم
از ... خسرو | گذارم عشق را اندازه نو
نمر ... کار | که ز افسانه بحث ... کار
سخن ... رانم | ... ایام رانم
سخن ... حال گویم | ز حال ... جویم
... از عشق ... | ... عقل ... او
بسی ... آتش کشانم | چو ... کشانم
... گرمی دهم بر هر فسرده | حیات جاودان بخشم بمرده
... نظم ... بخشم | ... بخشم
... عشق ... | خورد ... گذارم
گذارم ... | نهم ... پیانی
... عشق ... | ... آید بازبانی
... | ... عشق برخوبی ... شند
... | یکی گوید سخن بر مقتضی حال
... | که ... بجر جود

مرا یاری گرامی تر ز جان بود / که فرمانش بجان من روان بود

نمی بود از نکوئی [illegible] / که یکسر جسم او جان بود گوئی

حریفی نکته سنج و بذله گو بود / بحسن خوب و با خلق نکو بود

بهر کاری ز دانائی توان داشت / که رای پیر با بخت جوان داشت

چو صوت داشت [illegible] معنی [illegible] / بکار عشق طالب بود و مطلوب

ز بس زیبا [illegible] یک [illegible] بود / بآن فضل و هنر با حسن همراه بود

ادب ز آن لب [illegible] آسوده مانم / ز سبزی تا خطش را خضر خوانم

از آن که خط او بر هر سبیلی / بمن چون خضر شد [illegible] دلیلی

پرستان [illegible] دل بریده از جان / نمود جمع زلف پریشان

ز حلقهٔ زلف چشمش بود دام / بسا دامی بر آورد از آن نام

بقصد [illegible] دل آن [illegible] بازو / کمانکش بود دایم اندر ابرو

نشان بر دل زدی آن تیر پیکان / بغمزه هر زمان از تیر مژگان

چو یاقوت لبش هم سنگ جان بود / بآن لطف و صفا هم رنگ جان بود

در آن حرف لبش که بود معلوم / دهن چون نقطهٔ سر [illegible] موهوم

چو از خویش قدی راست کشیده داشت / بهر عضو آنچه دل میخواست [illegible] داشت

ز هر عضوش سراپا که دیدی / کرشمه حسن جان [illegible] دیدی

چرا دایم [illegible] گر زلف و خالی / چنین تیره دل و آشفته حالی

چرا با ابروان باشی کشاکش / وزین کجی چرا داری دلی خوش

چرا از کمری دست توسل / زنی در حلقهٔ زلف و کاکل

چرا چون زلف داری شب چو کان / چنین اندر پی کوی زنخدان

چرا از افسون چشمان جادو / مگر [illegible] بربند گیسو

چرا بر آتش رخ [illegible] آری / که چون [illegible] خود بر آری

چرا پابست خط و خال گشتی / چنین در هنگ دانش [illegible] گشتی

چرا در کار لب و دندان [illegible] / بدین سان [illegible] جگر و دندان فشاری

چرا در نیم خط در کنشانی / ز طوق غبغب اندر حلقه [illegible]

چرا با سینهٔ پر سوز و بریان / چنین با کردنی دست و گریبان

چرا با پنجه پولادی [illegible] / چنین تابی ز ساعدهای بلور

چرا چون کمر اندر میانی / [illegible] کنارهی [illegible] نشانی

چو شعر [illegible] از سر بن پا از میانت / [illegible] حرف دیگر بر میانت

چرا کوهی کشی دایم [illegible] / ازین جسر ثقیل آخر چه جوئی

چرا تو خوی دام و دد [illegible] / [illegible] کوه و کمر ها راه گیری

چرا در خواجگی تو [illegible] باشی / بپای حسن سر افکنده باشی

چرا تو سر بر سوائی بر آری / بغلامی را [illegible] بر آری

طمع را در قناعت سخت داری ‖ [illegible] دست بخت داری

نگشته تخم تر خرمن چه خواهی ‖ [illegible] چرا این چه خواهی

در این قلعه چرا پابست ماندی ‖ بدین همت بلندی پاسبانی

بدین خیل و حشم [illegible] چه نازی ‖ چو طوفان ازچه دارش [illegible]

بدین شغل و عمل [illegible] ‖ ازین طلب [illegible] چونی

تو از این ملک [illegible] چه خواهی ‖ درین [illegible] حق [illegible] خواهی

چو ملکی [illegible] ‖ [illegible] زر و مال است

[illegible] ‖ [illegible] آتش خار چه چند

چرا این [illegible] کاره ‖ [illegible] بر سنگ خاره

چرا تر دامنی با خشک سالی ‖ [illegible] چون کشتی [illegible]

چرا بر [illegible] احتیاجت ‖ که از ویران نگیرد کس خراجت

چرا از خار هر [illegible] ‖ [illegible] بگیری

چو دیدم آن معانی در بیانش ‖ [illegible]

[illegible] از زبانش [illegible] ‖ [illegible] جوابش باز دادم

[illegible] ‖ [illegible]

که آنجا پای تخت پادشاهی است ‖ [illegible] آگهی است

[illegible] ‖ برای چاره سازیم این چنین کشت

کریمی [illegible] ‖ که یکسو [illegible] گردد آسان

[illegible] ‖ [illegible] شود یکدم [illegible]

بسی دست شکسته [illegible] ‖ [illegible]

[illegible] ‖ [illegible]

[illegible] هر کس [illegible] ‖ [illegible]

هر آنکس [illegible] می‌کند ‖ [illegible] مقصود [illegible]

در این [illegible] نباشد [illegible] ‖ نخستین کار [illegible]

تو را گر [illegible] در بار [illegible] ‖ ز رحمت [illegible] یکبار بخشند

محمد چون ره معراج بسر کرد ‖ ز حق در کار [illegible] رحمت آورد

تو گر رنج سفر بر خود نهادی ‖ بسا کس را که در راحت [illegible]

چه راه [illegible] کریم است ‖ اگر [illegible] عظیم است

وگر نابد تهی دستی بکاری ‖ وگر [illegible] باری [illegible]

[illegible] ‖ سخن [illegible] گوهر [illegible]

چرا گوهر [illegible] ‖ [illegible] بگو هر

[illegible] نام [illegible] خسرو [illegible] ‖ [illegible] شیرین

[illegible] شیرین و خسرو ‖ [illegible] ازنو

[illegible]

[illegible marginal text]

همه ره [illegible] در خوشی — اگر [illegible]

شدم که برخت [illegible] آری که سازد — نمودی [illegible]

شدم که برنشیند پیکی [illegible] — چو شور [illegible]

در آن ره با هزاران [illegible] — سپردم آن همه پست و بلندی

به تندی همچو باد و این برق جهان — بره [illegible] بود از ملک [illegible] جهان

ز خاک فارس چون پی بر کشیدم — به آهنگ عراق آن راه [illegible]

نخستین گشت [illegible] منزل [illegible] جان — مرا [illegible] ز خاک صفاهان

[illegible] ز خوبی رشک جهان بود — که گشته جمع [illegible] اصفهان بود

ز جان بخشی که دارد زنده رودش — [illegible]

هوایش دم زند از باد و نوروز — [illegible]

زمینش در عظمت آسمان [illegible] — [illegible]

بخاکش هر قدم جاریست نهری — [illegible]

ز رفعت برتر از چرخ برین است — فلک [illegible] خاکش زمین است

گروهی از صفای جان سرشته — در آن [illegible]

همه انسان چین و چین انسان — [illegible]

[illegible] جان کند مهمان — [illegible]

[illegible marginal text]

[illegible marginal text]

نشستند [illegible] چند حاجب — چو امکان بود در بار حاجب

شهان [illegible] نور پاکش — همه بنشستند [illegible] سر بخاکش

[illegible] — در این منزل که شد زین بعد مسکن

[illegible] آورده باشد — [illegible] زیارت کرده باشد

پس از تعظیم و تکریم و ارادت — شدم زان جای با خیر و سعادت

چو آمد راه بر امید و بیم — بسوی مشهد عبدالعظیم

در آن خاکی که از عنبر سرشته — هجوم آورده [illegible] بود و فرشته

[illegible] تا در [illegible] — سعادت ها روان [illegible]

هزاران بود گردون اندر آن راه — همه پربار از خورشید و از ماه

هزاران برج [illegible] — چو خورشیدی [illegible]

[illegible] — [illegible] برتخت کاوس

[illegible] — چو برگ گل روان [illegible]

[illegible] — ز زینت [illegible]

[illegible] — [illegible] بود [illegible]

[illegible] — فزون کرد و چو شادی جان [illegible]

از آن [illegible] تشویش کردم — حساب کارهای خویش کردم

[illegible marginal text]

[illegible]

چو از روی ... همه بخت کوشی | ز ... سلطان ... فروشی
همه کرده کاش از غیرت و ناز | برای دین و دولت کشته سرباز
همه سرتیپ و سرهنگ از دل و جان | شده ... برای کار سلطان
روان بودند ... لشکر | ... توپهای که ... پیکر
شده از توپهای آتش افشان | هزاران چرخ پر از خاک غلطان
همی ... چون ... | ... لشکر ...
... بانگ ... | علم‌ها جلوه‌گر ...
... باد و آب و ... | ...
روان می‌شد ... | ... عالم ...
ز بیم ... | نبود ... از خویش آگاه
من از دهشت ... | ... خویشتن کم
... قیصر ... خاقان | ...
... | ...
... | ...
جدا از مرکب ... | ...
... این خاک ... | ...
من از آن هول و دهشت ... | ...

[illegible]

[illegible]

... | با ... نمودم زان معانی
... این ... پیدا نمودم | از آن مجموعه ... نمودم
... از ... کاری | ... شد ... سپاری
... خواهم | ... از آن ...
... عالم ... | از آنکه روز ... است
... راحت ... | ... و ... چسپند
شب و روز ... که کدام | شود فارغ ز کار نظم عالم
... | همه دم ... پسپاند
اگر بخشد نباشد ... | و گر گیرد نباشد ...
... درگاه ... | چگونه راه سوی ...
اگر سالی ... | با این برگ و نوا ... مانی
... | ...
... | که ... این آیه نور
... | ... این قصه شیرین و خسرو
... | که ... نام و نشانش
... | ... کنعان ...
غیاث الله ... | اساس فضل و رکن شرع و آیین

[illegible]



[illegible]

نهادم این کتاب حکمت آگین / بر آن فیلسوف دانش و دین
باو آنگاه خواندم آیت خویش / روان بر چرخ بردم رایت خویش
چو دید از من همه آن فضل و آداب / که در یک فصل آورده بهر باب
کرامت کرد و بر تکریم افزود / تحیت گفت و بر تعظیم افزود
بروی مسند والام جا داد / چو قدر خویشتن بالام جا داد
بسوی خضر آب زندگانی / نشاید برد بهر ارمغانی
من از نابخردی از بادیه دور / بسوی خواجه آبی برده ام شور
پذیرفت از تفضل آن فصاحت / اگرچه بود مزجات البضاعت
ز دم سردی من شد گرم گفتار / سخن پرسید از هر سهل و دشوار
ز من از بخت و ست راه پرسید / ز عزم خاکبوس شاه پرسید
حدیث خویش با او باز گفتم / ز هر انجام و هر آغاز گفتم
که از بهر نثار شه برین در / جبار آورده ام این گنج گوهر
کنج نثر شاهی چون تو گنجور / بشه این گنج را هم به بشود
ز خوبی فاتحه این گنج نامه / بخوان تا آخر خیر الختامه
حساب هر چه آوردم برین کار / بر آنحضرت پسند لال بشمار
[illegible]لم کس درین ایام و دولت / چنین سکه زده بر نام دولت
چو من نابرده کس در دولت شاه / سخن را هم چو پروین برتر از ماه

[illegible]

نمایان شد زکلک خسروانی / بتخت مکرمت تاج کیانی
همه زان برق غیرت سهم کردند / بخاکش از شرف تعظیم کردند
سپس بنشست جامن هم بآرام / بخاک سجده بردم هفت اندام
بخاکی که زخواری سر نهادم / بخدمت باز برپا ایستادم
هزاران کس بصف چون نقش دیوار / ز هیبت کس نبود از کس خبردار
بناگه حاجبی بر حاجت از دور / بقرب شه بعزت خواند دستور
ازان تکریم خواجه کرد تعظیم / بخدمت هست سر بر خاک تسلیم
زمین بوسان چنین برفت پوست / بعزت نام اسلام سپرد بدست
شهنشه لطف کرد و خواند پیشش / سخن از هرکسی پرسید و بیشش
تفحص کرد از کار ممالک / ز قانون و ره و رسم مسالک
تجسس کرد از اوضاع کشور / حکایت از رعیت کرد و لشکر
خبر پرسید از هر دور و نزدیک / ز بومی و غریب و ترک و تاجیک
که این دور همایون ارچه خورست / بعدل و داد یا بر کین و جورست
زمین بوسید دستور خردمند / تحیت را بگردون داد پیوند
که اقبال تو عالم شادکام است / همه کاری بقانون و نظام است
زمین را آسمان خواهد برابست / جهان واره مطیع حکم و رایست
قضا و قدر بر رای تو باید / بکارت نیست جز نیکو کان نباید

پس آنگه زان معانی در بیان داشت / نثار شاه را گوهرفشان شد
چو آن درهای معنی را چنین سفت / شهم تحسین بچرم آفرین گفت
چو شاه نکته دان اندر سخن دید / شکفته از آن در کار من دید
مرا در دولت نو زان معانی / نمایان آیتی و ید آسمانی
و زان معنی گشاد بم فال داشت / نشان دولت و اقبال داشت
شهنشه از پی پاداش آن رنج / مرا از زر و گوهر برد چون گنج
سپس فرمود با دستور اعظم / بدشتی بخش و شهستان مسلم
همه کن کار بر وفق معاشش / قرار از بعد کن وقف اجرایش
زخاک و آب آنجا تا نشان است / مسلم و حصر این دودمان است
خلاف انکه عزل بر عطا می / دهی داد از کمال نا تمامی
باو ده حاصل همسان سراسر / بدین قانون ز هند رنده بمبدر
که تا بندد و ز تیغ آهنین بند / بروی فتنه یاجوج خرچند
ازین حق که صاحب سیف و قلم دست / بعزت در خور جبل و علم اوست
بفرمان شهنشاه جهانم / بر این وا داند تشریف و نشانم
مرا همسر آدر زو کلاه در کلاه بود / عطای شاه با من بیش از ان بود
من از شادی ز شکرش لال ماندم / در آن مجمع پریشان حال ماندم
ندانستم ادب را پاس داشتی / که شکرش چون کنم در حق گذاری

دشتی

دشتی

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

ترا پرواز این شیرین فسانه | ز پرده راست آور دلین ترانه
که چون کسری شد از این گنبد [illegible] | جهان داری بجوهر شد مسلم
بکار مملکت اندیشه بگماشت | همان آیین کسری پیشه بگذاشت
مسلسل کرد زنجیر عدالت | بپای ظلم شد بند [illegible]
چنان از عدل او داوری داد | که [illegible] جمع کرد از [illegible]
ز عدلش صعوه را نوعی امان بود | که در چنگال شاهین آشیان بود
اگر مرغابی رفتی در آتش | سمندر رفتی [illegible] با دل خوش
دگر در آب بودی مرغ آذر | بعشرت [illegible] ماهی زدی پر
ز روی همدمی بودند هم خو | پلنگ و گرگ [illegible] شیر و آهو

بر پیش تخت او زرین کلاهان | کمر بستند بر رسم سپاهان
جهان پر شد ز کیش او بهشتی | زمین و دوزخی آمد بهشتی
نخواندی زهد پنهان و پیدا | کسی حرفی بغیر از زند و استا
ز زردشتی آتش هر باب | بغیر از کار آتش بود با آب
نه زنده بار بس این جهان بود | از او هم تند باران در امان بود
قصاص کار پیش از پیش میکرد | نه بر بیگانه بر خویش میکرد
حدیث خوشه انگور و دهقان | بر این عالم چو پروین نیست پنهان
چنین باشد نه ز آب پاک خیزد | که تنها تیر عدل پاک خیزد
ز عدل و داد ملک آباد گردد | که هشت اقلیم چون بغداد گردد
بنور عدل ملک آید بخوبی حال | [illegible] از آن حاصل شود مال
[illegible] آمد جهان [illegible] کاری | [illegible] ملک [illegible] استواری
[illegible] | [illegible] عدالت
ز عدلش چون جهان [illegible] | در آن خرم جهانش [illegible] بود
درخت [illegible] | [illegible] بار فرزند
[illegible] آتش افروخت | [illegible] اندر آن سوخت
بکار [illegible] آتش افروز | چو هندو سوخت زان شعله شب و روز
چو آتش [illegible] غبار آلوده [illegible] | ز سوز و تاب دل [illegible] دوده [illegible]

به فال فرخ و فرخنده همایون | یاقوت ال[illegible]
نسب‌دانان شد همی از برج شاهی | که دولتش گشت از او مه تا بماهی
جهان دریافت آن فرزند مولود | بخوبی و سعادت خسرو موجود
زمین بر آسمان زان سر برافراشت | که بر تاج آن گرانمایه گهر داشت
زمان از طلعتش فرخنده‌تر یافت | از آن نام و نشان خسروی یافت
چو آمد در کنار دایه زایش | جهان پر گشت از دامان جاش
نهادندش به مهد خسروانی | ز مهد آویخته تاج کیانی
فلک با صد هزاران چشم پر نور | ز بهجت مانده آن سیما ز دود
وز آن خورده‌ی از او فرخنده برگی | بشایان بود از جاه و سترگی
از آن خورشید آمد ماه روشن | ازو بیش گشت چشم شاه روشن
همی‌بالید روز از روز رشته | چو یکساله شد آن مه زاد دو هشت
ز رویش فرخ آمد فال دولت | که بود از طلعتش مرجع اقبال دولت
بفال فرخ آن فرخنده میلاد | کمر زنارش گشتند آباد و اولاد
لبان ز رگه تا از شیر شیرین | دلش بشنید کز لعم از تأثیر شیرین
اگر یعنی رسیدی بر مذاقش | بشیر [illegible] اشتیاقش
از آن شوری که او را در نمک بود | بشیری [illegible] عجب بود
شبان خون کرده سر کردی تا این | [illegible] تبسم‌های شیرین

گهی از شوق گفتی وصف [illegible] | گهی اندر [illegible] رسیدی موی نازش
اگر حرفی بوصف خال گفتی | سخن در وصف زلف و خال گفتی
گر شعری باریک چنین در میان بود | به معنایی که کیش از دهان بود
ز کشف معنایی که زان هر دو ابرو | اشاراتی که خواندی بود زابرو
اگر حرف از در و مرجان سرودی | حوالت بر لب و دندان نمودی
اگر که نکته گفتی [illegible] | رو ماتی در سخن میکرد معلوم
چو گفتی [illegible] دور تسلسل | بهم میباخت فکرش زلف و کاکل
اگر کس جای فتنه جستی از او | اشارت کردی از چشمی بابرو
گر از ظلمات گفتی آب حیوان | سوی زلف و چاه زنخدان
اگر بود ز نبو رستش در نظر بود | [illegible] حمله در کوه و کمر بود
و لیکن گر که گفتی از قیامت | اقامت میشد آن [illegible] قامت
[illegible] | [illegible] وصل میکردی حوالت
اگر چه از حسن شیرین بیخبر بود | ولی شورش ز عشق او خبر بود
بیازاری که خسرو خود فروشست | [illegible] برای چشم و گوش است
[illegible] | [illegible] نسبت [illegible] مطلوب و طالب
[illegible] که عشق حسن و روشن | یکی نور ذره تابان در دو روزن
ز چون این دو فرع از یک اصل چیند | یکی گشته براه وصل پویند



بتی آزار بخش جان بت‌گر
که آتش بود او بر جان آذر

نبیل آتپا کسی کز بت نکشتی
کز آتش دیدی شراری است پرستی

بسا نقشا که انگیزد ز نقاش
چو شد پرداخته آید بپرخاش

بدست خویش نگر بت تراشد
بپایش سر نهاد و زنخ خراشد

بدست آن کش که آتش برفروزد
چو شد افروخته پایش بسوزد

چنان پرداخت چشم فتنه جوش
که گشت از یک نظر فتنه بروش

زچشمش چو که فتنه ساز میکرد
کرشمه میکشید و ناز میکرد

زهشیاری چو چشمش مست میداشت
ز مژگان خنجرش در دست میداشت

چنان ابروی توسش تخت پیراست
که از هر گوشه‌اش آوازه برخاست

بکار آن کمان در ماند بختی
که نتوانست بکشیدن زسختی

کمان ابروانش کرد خم گیر
براو پیوسته مژگان بست چون تیر

بسی در دام زلفش ماند اندر
که یکجا صد زره حلقه بود و چنبر

بزلفش سر بسر بند و گره باشد
ز مشک و عنبر از مشتش اندر [illegible]

ز حلقه حلقه زلف چلیپا
چو حلقه ماند بر جا بی سر و پا

بزلف او نمی‌شد خامه راهی
که ره گم بود بر آن مار سیاهی

بکار خال و خط مشک و عنبر
دماغ جان و دل بود وش معطر

کشیدی چون سر زلف کمندش
بهر خم راست گشتی پای بندش

[illegible]

چنان کز دیدنش آزار پرسید / که خود آرد ... لب تان

بزور بازوی بخت تهمتن / بگیری گر ... ان دست و ساعد

ز دستش پنجه جان کرد در بند / که با فولاد بازو داشت پنجه

چو آمد تا میان او کشیده / شد اندر دل بهای نافش پدید

کمر باریک تر از موی انگیخت / بر آن موی از سرین کوهی برانگیخت

به هر سلسله چون و تعلیش / ز مو باریک تر آمد ولیکش

خرد گرچه بسی کرد موشکافی / ولی در این میان بیهوده ...

از آن پس گشت هر بسته بنگاشت / بستر آن شطر را در پرده بگذاشت

همه کشتی کمرکش از فرق تا ساق / بخوبی وصف بستند عشاق

ز سر تا پای آن پیکر چنان ساخت / که در هر عضوی از آن جای جان ساخت

چنان آن صورت جان ساخت از فن / تو می گفتی که جنبش داشت در تن

بخوبی ساختش هر هفت اندام / بخوبی ... هر هفت انجام

چو دید و بست بر وی هفت پرده / عجب ... صد رنگ کرده

چهل نکته ز خوبی در میان داشت / که هر یک نکته صد ... جان داشت

قضا را آن چنان نیرنگ تصویر / مطابق بود با شیرین ز تقدیر

شبانگاهان که این لعاب عیار / بلعبت بازی آمد باز در کار

[illegible]

[illegible]

... که صاحب جان کرفتی / فزان ... چندین بیان که رفتی

... فکر زلفش حال می شد / ... سلسله ... پریشان حال می شد

ببویش تا که ابروی چشم جادو / خمیده پشت گشتی همچو ابرو

گر ... از آن لعل خندان / از آن لب دست بگرفتی به دندان

وز آن چاه زنخ گشتی و ساده / ز طوق غبغبش بستی قلاده

اگر چه سر بگردن بست چون پوست / ز پیچش گردنش برداشت ...

به جان ... کردی از آن بر / که با مهتاب میگشتی برابر

چو بر ... کمر کوه سرین بود / از آن کار عجب باریک بین بود

سرینش چون گران سنگی ... داشت / کمر وارش گره در میان داشت

همه ساعت بدین وضع کمر زر / به هر عضوش ... پای تا سر

بحسرت باز هر دم زین سیاقش / ... از سر تا به ساقش

در آن پیکر به هر صورت که دیدی / به هر رنگی دل نقشش کشیدی

تصور را از آن تصویر میکرد / ... قضا تقدیر میکرد

بحاجت ... باخداوند / ... که آن بت ...

که کالبدش این تن بخوبی جان گرفتی / ... صد چندان گرفتی

تنی گر مایه صد جان فزون است / اگر که جان پذیرد حال چون است

در آن ... جان هر زمانی / ... وی دل ...

[illegible]

کسی پیدائی یزدان زر و سیت — بکاخ خورشید با آن خود زخوبیست
بگو با من چه شخصی و چه نامی — پری یا حور از این هر دو کدامی
بدین روی درخشنده کجائی — نشنیدم مهی با آشنائی
بدین سان کز تو با لطف و صفائی — گرانی نیکو تمام از کجائی
دگر کز خود گلی از ناز بنشینی — بگو کز چه گلی وز چه زمینی
تو که از پای تا سر نور پاکی — بگو تا از کدامین آب و خاکی
تبسم کرد آن شوخ شکرخند — چنان کز لب شکر ریختش قند
جوابش گفت اگر جا جوئی از من — وطن دارم بدار الملک ارمن
شکرگنج است و شیرین است نامم — بدین نام و نشان دریاب کامم
چو خسرو روی شیرین دید در خواب — برآمد چشم بختش از شکرخواب
زخواب خوش برآمد دل سپرده — که بود آن دلستان در خواب دیده

سپیده‌دم بروشن روی تقدیر — نهاد آن خواب شب را صبح تعبیر
سحر چون دزد شب خانهٔ فلک روفت — خروسش بانگ برزد بال برکوفت
فلک در خانهٔ شب تعبیه بسپرد — بیا که راه بچشش بر شفق خورد
حرا از نالهٔ بانگ کوس بیداشت — برای جوت شب افسون پیدا شت
مر استغنای طبلی داشت در تن — که سیلر زید از آن دست و پای زن

نصیحت وصل اگر زان ماه بشنید — وپس کز خرد هم از شاه بشنید
سپاه او کو به پرده ناکش مهد نهاده — بکار ملک بی باکش شناسد
ز بود اندیشه سرپوشی همی کرد — بحسرت تو بخوا موشی همیکرد
اگر دل شوق خنده چند پرد بر عشق — شود خسرو بکار شیرین دو در عشق
در اول گر شکیبائی برآرد — در آخر سر برسوائی برآرد
نخستین عشق را زدپرده داری — پسین پرده دری آرد بخواری
گر اول دانه پنهان است در خاک — ولی آخر برآرد سر بر افلاک
بشر را اول اگر دانه فرو رود — در آخر کار زو پیدا بود
اگرچه مشک در نافه نهان است — شمیمش بر مشام جان عیان است
اگرچه می میان ظرف میناست — بهر صوتش ای پنهان و پیداست
نماند بانگ طشت افتاده پنهان — که بازی طبل پنهان کرد نتوان
بود پنهان اگر که عشق زآغاز — شود انجام پیدا ز اشک غماز
بگو چون عاشقی را درد پیداست — که در دوآن ز روی زرد پیداست
کجا خورشید بتوان با گل اندود — کجا آتش توان افروخت بی دود
بماند کار سر عشق مکتوم — کجا آتش شود در پنبه معلوم
نگردد آتش از کبریت خاموش — برآتش هم نخندد لیک از جوش
اگرچه عشق خسرو در نهان بود — ولیکن اشتهارش بر زبان بود

کمر کاری تو را استوار باشد | دو چشم و کف شمشیر با مصحف
مکن در دوازده خیش بیش خوان | که تا باشد از تو بهره در هر ...
اگر که در خیال ملک و مالی | که این سلطان در علم فتح و مالی
چو من از دولت آیم سعد بر | تو را چون آفتاب آرم جهانگیر
اگر که دشمنیت اندر جهان است | که با تو خصم ملک و جان است
دوم بهرام را بر قدرش آرم | بکشتش آتشین خنجر که دارم
اگر باری تو را یاری است منظور | که دستت داده و امانی اوست دور
چو مه گر جاست بر پنج برجیش | ز اقبال تو آید جز ز پیشش
غرض هر حاجت بود مکنون خاطر | بکن پنهان که خواهد گشت ظاهر
اگرچه خواست خسرو ماند پنهان | که شد راز خود از آن هر چه پنهان
ولی آن را که اندر عشق باری | سپاهی دل ز دور قصه ست خاری
نگو دانند که خسرو عشق با هم | گر او در جمع چون باشد ست بشنم
همه از خسرو هم که روی بود بید | بو شیرا و هم عشق ما شکیبا و
اگر صد پرده تو بر راز پوشی | دیگر شست گر کمش بیش پوشی

شنیدم راز داری کار آگاهی | به دل تنگی سخن گفتی بجاهی
پس از چندی ز تاثیر طبیعت | ز ... او چه ... کی شی ... ست

چو ... در خسرو ... جاودانه | دل او در خدمت عشقش میان بست
از آن باشمت ... | از آن با اشک سرخ و رنگ زردم
از آن روزی که دیدم آن دل افروز | ندیدم روی آسایش شب و روز
به هر حالت که پیش از آن ماندم | بدست درد کار از کار ماندم
... در جوانی پیر گشتم | ز اندوه دل از جان سیر گشتم

چو خسرو گفت شرح حال منظور | زمین بوسید و خدمت کرد شاپور
که بر خور دار باش از کام شاهی | تنعم گیر باش از هر چه خواهی
جهان بادت به مقصد چاره باشی | به هر کامی که جویی کامران باش
رهی با دا کمر بسته به تخت | سعادت وار پیرامون تخت
بکار دین بدی تحقیق خواهم | ز حق در خدمتت توفیق خواهم
که تا الله دست تست بر خدا وند | ز پایی آرند بر گیرت بند
زر و سیم ... تو بی ... دارم | که چون غنچه گل از غارت برآرم
ترا از یو ... که استان است | مرا خود صد معانی در بیان است
مرا در سرد و گرم و رنج و راحت | یکی گنجی است حاصل از سیاحت
که گر زان گریت یک مژده کانی | نشانی گنجهای خسروانی
دگر آن گنج نامه بر تو خوانم | پر از گوهر شود هر دم دهانم

چو گل تو انش از باغ چگل گفت / یکی جلقش زین آب و گل گفت
سرشته دست صنع آن پیکر جان / مگر ز خاک خلد و آب حیوان
فلک را گر که ماه نازنین است / بحسن این خوب و ماه زمین است
مه گردون از او تکمیل دارد / ز غم بر چهره جان نیل دارد
گهی مه بدری آرد که چالی / گر ابروی و رخش سازد مثالی
ز شرم عارضش مه در نقاب است / که چرخ چنبری آفتاب است
با خورشید چون گردد هم آورد / شود از شرم پنهان ابر خ زرد
ز رویش آفتاب از غم تب آرد / بصد اندوه روزی تا شب آرد
بر روی بهشتش گر که حور است / ز عناف اعراقش بر قصور است
عجب نی گر پی این حور غلمان / که از خلد و بگریزد ز رضوان
بشتاد گر ثروت سیم دارد / ولی پیش لبش تسلیم دارد
وگر طوبای جنت سر بلند است / ز پیش قامتش پست و نژند است
گر رویش گل باغ جنان است / که این زلف با خزان است
چو با شیشه ولی مستانه آید / پری از دیدنش دیوانه آید
چو بگشاید خم زلف گره گیر / ز ارادها پای دل بند ز زنجیر
شود زلفش چو بر رخسار لرزان / بچین وقت آید ز مشک ارزان
زمین گر بند خیزد و سنگ چندین / ولی از مشک او خیزد و صد چین

نبی جان بخش چو آب زندگانی است / ولی خنده اش بکار جانستانی است
شود از خنده و شکر فشانش / کسی زلبش نبرد ره بر دهانش
از این جا گفته به مه موهوم باشد / که گفته معلوم باشد
ز نخدانی است با آن چاه نخشب / ز روی روشنی چون چاه نخشب
بهشت ارم کسی کان چاه بیند / نسو و اچاه را از راه بیند
زنخدان گر پی خوبی را تو گویی / برون بوده ز میدان تو گویی
بحسرت کردنش از شوق غبغب / فرو برده است سر در طوق غبغب
گشاید چون ز خوبی دست و بازو / کسی با او نگردد هم ترازو
ملطف ار چه بود این پنجه دارد / بسی قوه و بازو و پنجه دارد
ز پیش دامن زنند بر آتش دل / وزان پهلو کبابی نیست حاصل
بروی سینه سیماب تابش / دو پستانست چون ... جایش
اگر که در میان نه خوب رویی / به پیدا حسن ... گویی
هر کاری سبک خیزد گران است / که آن فربه میان لاغر میان است
میانش ز سر این باشد که گویی / کشد پیوسته کوهی را به مویی
ز ... او گویی اندامش / ستاده دو ستون از نقره خام
خبر گر ما خوانم نیست ... / قدش گر سرو خوانم نیست بجا
... چو نخله اند بگلزار / گل ... آرد و بخار

سنان چون قد خود گیرند انباز / شوند از آن نمط با سرو همراز

به هر کاری چنین با هم باشند / اگر در رزم اگر در بزم باشند

همی دارند در هر جا شب و روز / چو اختر پاسبان ماه دل‌افروز

چه در بزم و چه در انجاز باشند / به هر کاری باو دمساز باشند

چو گل هر لحظه زو کام گیرند / چو لاله هر زمان زو جام گیرند

به هر فصلی بجائی می‌گسارند / شب و روزان بعشرت می‌گذارند

همه روزه ز وقت صبح تا شام / می چون آفتاب آرند در جام

همه شب با چنان ماه دل‌افروز / چو زهره باده می‌نوشند تا روز

سحر کز سرخوشی بیدار باشند / نه مست مست و نه هشیار باشند

چنان روزی به نیکو طور گیرند / ز جام می سهیل دور گیرند

همین بازی که در جان داده جایش / به هیچ چیز نکو ناید برابش

یکی دیوی برای آن پری‌زاد / به افسون وار واندر بند چون باد

چنان اسبی بر آخور بسته دارد / به جانش بند جان پیوسته دارد

تکاور کوه‌کوبی ره‌نوردی / چو فکر مقبلان آفاق‌گردی

سبک‌پی‌تر ز باد صبحگاهی / برد شبدیز نامش از سیاهی

بر آن فرخ سم شبدیز کس زین / نهاده آهنش در بند زرین

شهنشه رو به دستور کهن کرد / به دستور ادب با او سخن کرد

بگفت ای زخم دل را مرهم از تو / علاج کار هر درد و غم از تو

بیا درمان کن و در دم دوا کن / روا کن حاجت و کامم روا کن

ز دست غم مرا صلحی است بسته / کلید کارش از هر در شکسته

تو دستی از پی این کار بگشای / بآسان این چنین دشوار بگشای

به هر دستان از این در قفل بشکن / طلسم را به دست رای بشکن

ز پای من برآور خار از این سر / که خار آید گل از خارم برآور

چه باشد گر مرا زین سر بپذیری / نیابی هیچ ور ره دست گیری

چه می‌بینی بدین سان تشنه‌کامم / زلالی ریز از شفقت بجامم

یکی روزی اگر آنی بکارم / کنون باید که کار امروز دارم

بجنب شور و عیش تلخ من بین / مذاق خاطرم خوش کن به شیرین

مسیح اندر خم تاب جهانه / بگر که راست آری این فسانه

تو بهتت ما همه بگذار بر من / ولی بر ساز کار راه ار من

چو باد صبح در سوی چمن گیر / سراغ کار آن سرو سمن گیر

اگر آن دولت اقبال یابی / ز رویش گر مبارک فال یابی

به دستان صد فسون بر خوان بنامش / به هر حیله که آری بدامش

اگر تو آن پری در شیشه آری / مرا فارغ از این اندیشه آری

کمینه مثال تو را گیرم به خواه — برم چون مهر جنبانیم بدان ماه

از آن صورت اگر سوتش آرم — بر این معنی اگر بر روش آرم

نه از معنی بر آید بس تمنا — که از صورت توان هم یافت معنا

نمی‌بینی که اندر صنع بنگر — جهان کار روان خواهد مصور

مثالی گر که گیرند از جمالی — از آن کیفیتی یابند حالی

حساب اندک از بسیار چینند — ز غله مشتی از خروار چینند

توان از فرع پی بر اصل بردن — ز هجران رهسپار وصل بردن

به هر روی آینه چون عکس گیرد — نظر زان وجه خوب و بد پذیرد

چو نقش روی تو در پرده بیند — چه پوشم پرده بی پرده بیند

به هر روئی کنم صورت پرستش — بدین حیله کر آرم بد پرستش

بگفت این و بار من راه برداشت — ره منزلگه آن ماه برداشت

همه ره می‌شد خورشید جویان — چو مرغ شب ولی روز نهان

چو غیاران شبها راه کردی — سراغ منزل آن ماه کردی

گریزد گر شبان از ماه عیار — ولی او ماه جستی در شب تار

سوی آن دولت آماده می‌رفت — پی مهر و گهر چون باد می‌رفت

هوای آن نگار سیم بر داشت — بهر جا راه در کوه و کمر داشت

و زان صحرا که از چند فرسنگ — گل و لاله دمیده از دل سنگ

نشان سوسن و تیغ سپر غم — سپرداری همی کردند بر غم

شقایق دست صباغی گشاده — به بستان ارغوان را رنگ داده

صبا زلف عروسان تاب داده — ز روح نسترن سنبل آب داده

بنفشه چین بچین چون زلف شیرین — به هر چینش دو صد من نافه چین

بهشت دیده نرگس باز کرده — به صد منت بخیری ناز کرده

زبان در کام سوسن گوش مانده — چو مستان اقحوان مدهوش مانده

گل مریم که دامان پاک میداشت — دم بادش گریبان چاک میداشت

و زان سو هم چشمی مینا — بشوخی سرکشی میکرد رعنا

درختان سایه بر گلزار کرده — همه برگ نو اربار کرده

چنار و سرو و سپید و کاج و عرعر — کشیده از بلندی بر فلک سر

و زانجا گر کسی زین پایه رفتی — همه پامال و همان در سایه رفتی

و ز آن قله که ز بالش ز سختی — ز سنگاخ آورده ترکیب درختی

ز گلها رنگ رنگ هشته رنگ رنگی — شده در کوه هر نقش پلنگی

گله چون و اندران سبزه بهر سو — براحت گله گله گور و آهو

نه مردم بیم یک درم نبودند — ز مستی آگه از عالم نبودند

نوای عندلیب و صلصل و سار — خروش انجمن اندر دشت و کهسار

شکوفه سر برون آورد گستاخ … بعید برگ و نوا از هر شاخ
هم اطفال شکوفه توت جستند … ابابان از عرف شیر برف شستند
جوانان ریاحین دسته بستند … ز شادی بر کنار جو نشستند
عروسان چمن زر بسته زیور … ز نظاره غب بنموده منظر
در آن فصلی که دامان در و دشت … ز گلها با بهاران رنگ برگشت
بیاران گفت شیرین تا زدیوان … بجنبند و سوی باغ و بستان
بگشتا با پیروزی بخشش … سوی صحرا کشند از خانه رختش
بیاران چون شود صحرا گلستان … می خواران نشاید خانه زندان
جهان چون شد جوان در کامرانی … بهار خوش بود عیش جوانی
اگر بازار عشرت تیز جوید … جوانان سبزه نوخیز جوید
خوشست اندر جوانی عیش کردن … کهن باد و لب سبزه تازه خوردن
به پیری شاخ چون برگ خزانش … ز پیری سر سفید آید خزانش
بزن دی روی چون آورد گلزار … نشاید گشت از می سرخ رخسار
لب شیرین بآن شوخی جوان بود … هنوزش طعم شیر اندر لبان بود
بخوابی عشرت پیوسته صحبت … ز شوخی سبزه نو رسته صحبت
جوانان در جهان هم سال جویند … چو جنس خویشتن هر حال جویند
ز همسالان در آن پاکیزه گوهر … بخدمت داشتی هفتاد دختر

دمی چون جان از او نابید غافل … نگه دارید شان اندر پرده دل
بخوابش از برگ گل بستر کشیدش … بر آن بالش ز مشک تر کشیدش
بناز کن نغمه و افسانه خوانی … شبان خوابش کنید از مهربانی
سحر که سر چو بردارد ز بالین … خمارآلوده از صهبای دوشین
بطرز نی خوش قانون صبوحی … دهیدش از کهن می تازه روحی
برون زاندازه باده ناب مدهید … و گر می بایدش بی آب مدهید
که بس نازک مزاج است این گل اندام … مبادا رنجدش از تلخ می کام
دماغش از لطیفی رنج گیرد … ز بوی گل دماغش رنج گیرد
بجای آب و نان مدهید دیگر … بشیرین هیچ غیر از شیر و شکر
گهی بر خاطرش گردی مدارید … همه راهش گلاب ناب بارید
مپسندید اندوه در قهر و در خشم … نشانیدش همیشه بر سر و چشم
گلی گر ناز پا در دل گذارد … بستم باشد اگر بر گل گذارد
چو گل پیوسته اش دل شاد دارید … ز نازش همچو سرو آزاد دارید
چو با او محرمانه بوم جوئید … سخن جز هیچ از ناشوئی مگوئید
بدرد از عشق آگاهش مدارید … حدیث لیلی اندرین راهش میارید
بشیرین قصه افسانه خوانان … نخوانید رغبت عشق جوانان
اگر نا گه در چیزی باشد … سراسر حال از گفتار باشد

[illegible]

خوشی را جمله بر وی در گشادند | بهر حصه ... آن ...
یکبار آن پری رویان پری وار | شدند از چشم مردم ناپدیدار
علم چون سرو در بستان کشیدند | چو سرو هر سو نه یک منزل بدیدند
همی بودند بر هر طرف گلزار | چو گل بی پرده چون لاله قدح دار
بهر نزهت گهی و مرغزاری | روان کردند از می جویباری
ز گلگون باده در هر باغ و راغی | نهادندی بجان لاله داغی
بهر گلشن فکندندی بساطی | بهر سبزه ز نو کردندی نشاطی
بهر بستان دمی پابست بودند | گهی سرخوش گهی سرمست بودند
چو گل از تازه رویی شاد بودند | چو سرو از سرخوشی آزاد بودند
چو چشم خویشتن مخمور گشتند | گهی مست و گهی مستور گشتند
بر غان چمن بودند دمساز | بآهنگ و نوا یعنی هم آواز
یکی بر گلستان خواندی سرودی | یکی بر بلبلان دادی درودی
یکی شور و نوا را راست کردی | یکی نوروز را درخواست کردی
یکی خواندی غزلهای فراقی | یکی خواندی حجازی و عراقی
یکی عشاق را دمساز گشتی | یکی همراز با شهناز گشتی
یکی رفتی سوی راه صفاهان | یکی گفتی نشابور و خراسان
یکی در کابلی لاهور خواندی | یکی راهوی در ماهور خواندی

[illegible]

[illegible]

بر صورت شیرین بود آن شور | که گویی خوانده باشد نقش شاپور
محبت داد نقش آن نگارش | چنان آورد تا نزدیک وارش
قضا کاری که خواهد آورد راست | بهر تقدیر اسبابش مهیاست
فراهم میشود اسباب هر کار | بقانون تا شود آداب هر کار
خصوصا کار عشق پرفسانه | که خود انجام یابد بی بهانه
وز آن سو دل بیا که دید شاپور | که خیلی از پری سا آید از دور
یقینش شد که شیرین دل افروز | بآن صحرا کشیده جشن نوروز
بعیش و ناز با آن گلعذاران | شده در سیر گلگشت بهاران
ز خسرو صورتی چون نقش چین داشت | که بر آن دست اندر آستین داشت
ببست آن نقش را چون یادگاری | کنار چشمه بر شاخساری
بآیینی که آن نقش جهانتاب | نمودی روی چون خورشید در آب
نگر شیرین بهر جانبش بپیچند | بهر آن ماه ور آنش بپیچند
از آن که دیدن خورشید تابان | ز نزدیکی بجز در آب نتوان

چو نقش پرده چنان سری عیان کرد | شد اندر گوشه خود را نهان کرد
ز ره آن گلرخان تا که رسیدند | بر آن چشمه چو سبزه آرمیدند
بر آتش آتشی از روی بستند | بگل را آب چون آتش نشستند

[illegible]



نواهای بلند و پست میداشت | بنای نوش یاران ست میداشت
حریفان سر بسر مدهوش بودند | ز شور و عربده خاموش بودند
همه نوخاوران حلقه ز دف بود | ولی آن نیز طبع خوار کف بود
وزان حلقه نوردش راه یاری | سکوهی اگر خود حلقه داری
نی از هجر شکر چون ناله میکرد | لب شیرین از آن تجاهل میکرد
از آن چندین نوا کز ارغنون بود | بر افسانه اندر صد فسون بود
ببانگ عود دور رود و چنگ و نرمز | گذشته دور ها از کام ساغر
چو دوری چند رفت از بادهٔ ناب | فلک شش وکر انگیخت از آب
بر آب چشمه چون خورشید آن ماه | بناگه دید عکس صورت شاه
وزان حالت ز وحشت شد رمیده | چو مصروع پری در آب دیده
نشد معلومش از مستی بهر باب | که آن نقش است بیداریست یا خواب
از آن دیدن زمانی چشم مالید | وز آب چشمه باز آن ماجرا دید
ز دست چشم جانش هول برداشت | زبانش راه برا هول برداشت
همی لرزید بر خود همچو سیماب | چنان کز آب لرزد قرص مهتاب
ازآن
حریفان نیز چون شیرین مهوش | شدند از کار آن چشمه مشوش
از آن چشمه ز شادی چشم بستند | بدیگر جای بر عشرت نشستند

[illegible]

کسی که باده نوشد زاولین جام … بماند لذتش یا دائم در کام
اگر در صورت خوف در جا بود … ولی در معنی آن ما جرا بود
وگر دیدش بچشم نیک بختی … به پیش چشمه بر شاخ درختی
کرمی تابید آن نقش جهانتاب … بسان چشمه خورشید در آب
ازآن دیدن نگشتن ماند از کار … بهر صورت برنگ نقش دیوار
اشارت کرد تا آن میوه جان … چو بارش از درخت آرند آسان
عزیزان با هزاران برگ و بارش … فرو هشتند بر از شاخسارش
بنام ایزد گلی بی خار دیدند … بهر نقشی چو اوش برباد دیدند
بتان خلقی آنصورت چمن … چو جان بردند تا نزدیک شیرین
نگر لب دید شاه تاجدارش … ز دیده کرد گوهر بار نثارش
بپاس حشمتش برخواست از جای … ز سرمستی ولی افتاد از پای
ازآن افتادن اول کارش افتاد … بمنزل تا رسید او بارش افتاد
سر اندر پای آن تمثال جان بست … میانجی وار دل را در میان بست
ازآن صورت بدل صد نقش می بست … بدندان از تغابن دست می خست
چه صد میل آرزوها در میان داشت … که کاش این پیکر فرخنده جان داشت
که گر میداشت جان هم گفت من بود … بخوبی طاق مینی جفت من بود
چو من بانو بود شایان این شاه … نشاید همسر خورشید جز ماه

[illegible]

اجازت کر دهی تا حال پرسم … ز هر نقشی ازین تمثال پرسم
بیاران گفت شیرین بیتقصیر … بجوئید ازپی این کار تصویر
ازین کهبد رو این راز پرسید … بصورت معنی از او باز پرسید

پرستاران ازآن سرو گل اندام … سوی آن مرد رو بردند پیغام
که گر داری ازین صورت نشانی … روا باشد که بر ما باز خوانی
گر این خدمت کنی منت پذیریم … چو گنجت زر برین پاریج گیریم
چو این بشنید دستور خردمند … بسر رشته سخن بر پیوست پیوند
که با انصاف گویم آنچه دانم … ولی این راز را در پرده رانم
بر این تمثال ما مشتری خیست … بمعنی صورت حور و پری نیست
بخوبی از بشر رو کرد این خیر … شرف در آدمی باشد نه در غیر
زمین و آسمان چه روز و شب … شب و روزند اندر کار انسان
همه خوبی ز انسانست حاصل … بشرط آنکه باشد نیک و کامل
کمال مردمی عشق شریفست … که همسر پیوند با حسن لطیفست
اگرچه عشق و حسن است از یکی اصل … ولیکن فرعها دارند هر فصل
اگرچه حسن را عشق … باید … ولیکن عشقها از حسن زاید
خدائی که جمیل و ذو الجلالست … محب و عاشق حسن و جمالست

[illegible]

چو رو از نیستی آری بهستی ... ز هر نقشی شوی در وی پرستی
شو چون آتش سرخ و زرد و ... ش ... ز هر رنگی برنگ آب خوش باش
از آن رو جان بکرم تر ز آتش یاست ... که از هر رنگ و هر نقشی بتر است
تو گر جاوید مجرد جسم داری ... صفا و لطف از هر قسم داری
پر این سان اسیر رنگ باشی ... بنقل صلح و در جنگ باشی
اگر باری دلت جویای رخست ... وگر جانت ز آسایش بتنگ است
ترا گرچه بدین لعبت نیاز است ... سخن کوتاه کن قصه دراز است

چو شیرین گوش کرد آن حکمت و پند ... بشیرینی از آن در در خور و بند
فزون شد میلش از آن نهی بسیار ... شود انسان حریص از منع در کار
بشعله خواهشش ز عشق میزد ... بکارش صبر و طاقت سوخت خرمن
محلی از تخیل دریافت خالی ... گرفت از کار عشق بیچاره حالی
بلی پنهان نماند راز عاشق ... که جور صباری و سباز عاشق
اگر بر عشق صد پرده گذارند ... بیشتر نیست کش پوشیده دارند
کسی که آتش اندر پنبه گیرد ... برای دیده کان دود می پذیرد
عیان اظهار نهان کردن نشاید ... سر شتر بر نردبان پنهان نباید
چو محرم یافتش زو راز بنهفت ... ورایش کار عشقش سر بسر گفت

بجای خویش هر نوع است آید ... که تا اوضاع عالم راست آید
نباشد حیله گر راست پیوند ... بهر کاری نشاید فایده چند
هر آن کاری است در تختی و سستی ... همه از نادرستی یابد درستی
ز کجی هیچ غیر از کاستی نیست ... درستی جز که در راستی نیست
در آن آهنگ شاپور از کجی خواست ... شد از راه مخالف جانب راست
کهاین چنگر که با روی چو ماه است ... بهفت اقلیم عالم پادشاه است
خدیوی دادرس با عدل و داد است ... شهی شهزاده کسری نژاد است
ز نسل هرمز با داد و دین است ... شهنشاه همه روی زمین است
بحشمت نامش از پرهیز خوانند ... بکامش خسرو پرویز خوانند
سیامک دانش و هوشنگ بخت است ... چنین کیخسروی کاوس تخت است
فریدون حشمت و جمشید جاه است ... سکندر تخت و دارا دستگاه است
بهای سرو با بخت جوان است ... درین دوران بعلم فخر کیان است
بجاه و بخت از گردون فزون است ... چو انجم خیلش از احصا برون است
رسیاه از تیغ بیان مه سیوق ... رو و گرد سپاهش تا بتیوق
ز بس چون چرخ با جاه و جلال است ... چو مهر و ماه با حسن و جمال است
اگر از آب و از خاکش سرشت است ... سرشته از گل پاک بهشت است
سرشته شد ز سر تا پا نکوئی ... چنین از شیر لطف و نکوئی

ز چاهی کی بهر کاری دلیرست | شکار آهوش چون شیر غیبست
ز ابروی مژه بر هر طرف نی | مهیا باشدش تیر و کمانی
کمانش میتوان خود وصل دیدن | ولی نتوانش از ترکش کشیدن
دو رخساری چو دو گلزار دارد | که بر هر یک گلی بی خار دارد
گلی از غیب چشمی نور سایده | نه آن گل کش بر او سبزه دمیده
رخش بی صیقل از خود آینه کردار | نه چون آیینه کاید زنگ بر کار
زنخدانش بخاطر او که غبارست | بر و دوش از لطافت آشکارست
خلی که آورد بر روی زیبا | ز خوبی از عذارش هست پیدا
اگر موئی بود در کار زلفش بتوز | ور آن از روی صافی هست مستور
لبش با آب حیوان شیر خورده | ولیکن خضر بر آن لب پی نبرده
از آن لب بک گل نازک کند رنگ | شود آن شادان ز آن غنچه دل تنگ
از آن گوی زنخ در طوق غبغب | کرشمه هلالی ماه نخشب
بصد منت کشیده کردن ناز | نه چه حسن عذاران سرفراز
برش میوه نهال باغ جانست | بری کاین نوجوان باغبانست
برآرد چون بخوبی ز آستین دست | جهان از خرمی گیرد برین دست
بلورین پنجه ایش زان در نگارست | که صد بیضا ندارد دهای نگارست
کرشمه در کم موی میان را | ز نازکی نبوتی نسبت جان را

ز مهر و مهر هر دو بهره دارد | گهی تریاق و گاهی زهر دارد
بخت جاه و گاهی تاج دارست | براه عشق گاهی خاکسارست
گهی بر مسند شاهی جا گزیند | گهی بر آستان غم نشیند
نشاط دولت و عیش و جوانی | همه دارد و بعشق و کامرانی
بپیشش تلخکامیهاست چندین | که دارد کار شور عشق شیرین
ترا جوید به پایان همسر خویش | همه خواهند شیرین شکر خویش
شب از دوری تو از خواب دیده بست | شبان روزان به بیداری گذشتست
بغیر از عشق تو کاری ندارد | بغیر از یاد تو یاری ندارد
بروز و شب بجز شکر و شکایت | ز دوری و سوی تو دارد حکایت
برآوردم نفس در شادی و غم | همیشه با خیال تست همدم
پلی بر زده خاص بنده شاپور | بتو آورده ام از شاه منشور
بعد حشمت تو را چون بار و تنگ | گشادم راه بر حرمت بدین تنگ
فدایم صحبت شاهست بدین رو | چنین بر سوی نرس تا معنی او
حکایتها که بودم در نهانی | همه بشنودست دیگر تو دانی
چو شیرین این حکایت کرد در گوش | ز بد هوشی زمانی ماند خاموش
ولی از آن کار در تشویش میداشت | ز روی شرم سر در پیش میداشت

توان هر کار عالم چاره کردن / بدشواری و سهلی [illegible]
ازین وحشت مشو چندین هراسان / که من می‌آرمت این مشکل آسان
اگر که ره روی در قصد عشق / وگر سازی بهر خوب و بد عشق
بیا تا عقد از کارت گشایم / ره سر منزل یارت نمایم
چو او رخصت بدان شوخ چالاک / که در چستی و چابکی هست بی باک
یقینش شد که آن استاد فرهنگ / کمر بربسته چون مانی بر آن سنگ
در تنگ شکر بگشاد و خندان / بخنده گشت کی مرد سخندان
سخن تا چند گویم بر معما / نه لطف است بر اسم شما
کنون با تو سخن بی پرده گویم / حجاب و شرم یکسر کرده گویم
از آن ساعت که دیدم روی بخت / بهر ره عزم دارم سوی تخت
بهر رنگی تو این نیرنگ بگذار / بکار نقش من آهنگ بردار
اگر سهلی برین دشوار واقفی / مکن از من دریغ از کار واقفی
بعلم عشق درویش تو آموز / شود کی بر مراد وصل فیروز
بهم ره گر بآن خورشید چون ماه / شوم اندر محاق از چشم بدخواه
بدین راه از هنر چون نهم پی / از آنجا تا بدین چون کنم طی
بدین خوبی ز چشم بد هراسم / ز نشتر غول و دام و دد هراسم
ز خواصان مجلس محرم ندارم / برین آهنگ یک همدم ندارم

تو خورشیدی بگنج چارمین باش / تو حورائی بخرد و حسن زین باش
بهمت گوهر خود با بها کن / بتاج خسروی از چاه جا کن
که تا شه مقدمت میمون شمارد / بعزت بر سر و چشمت گذارد
جهت شاه زاین جا تا مداین / همه چینی خزاین در خزاین
هم از اینجای تا مشکوی دولت / قدم باشد ترا بر روی دولت
سپردت کار شه بر کارداران / برندت تا برسم شهریاران
درین ره هشته چندین خوان زرین / برای میهمانی چون تو شیرین
بهر بزمی می و نقل مهناست / همه اسباب بر عشرت مهیاست
بره بهر نثار خود بهر در / بخاک و خاره چینی زر و گوهر
ترا شبدیز گردد آتشین نعل / ره و از بسکه بر یاقوت و بر لعل
بر آن راهی که شه بربسته آیین / تو مانی از بیم بدخواهان مرو هین
مبادا از قضای چرخ ناگاه / بری اندر محاقی راه چون ماه
چو باد ار بازمانم از عنانت / علامت باد هم در دوستانت
وگر محرم دمانم از رکابت / شمار ره دهم بر این حسابت
گرت شبدیز برگیرد سبک پی / چو ماه این راه سی روزه کنی طی
طریق شاهراه از دست بگذار / براه شاه بی ره کام بردار
براه راست کج رفتن طلب کن / چو دل پیوسته میل دست چپ کن

نشان شاهشان دوار عزیزی / کشند آن با نوازت تا کنیزی
بخشید وی یکی انگشتر از شاه / زجیب بیرون کرد چون ماه
بشیرین داد و گفت این حلقه بردار / جهان در چنبر از تأثیر آن آر
بدست توست تا این خاتم جم / جهان زیر نگین داری مسلم
تو در عشرت بمان تا من بیایم / بروی تو در عشرت گشایم
تو رو چون باد بر این ره سبک پی / که من می آیمت چون دولت از پی
چو کرد آن دل نشین آهنگ بازگشت / بچالاکی ز رفتن چست برخواست
پریشانان شدند از هر طرف جمع / بدل گرمی چو پروانه بر آن شمع
چراغش را ولی افسرده دیدند / گلش را بی خزان پژمرده دیدند
مهش چون آفتابی زرد دیدند / قرین محنتش بی درد دیدند
مهش دیدند لاغر چون هلالی / زبی برگی نهالش چون خلالی
ز غم حالی بپرسیدند حالش / سبب جستند از کار محالش
که شاید از دم این مرد فسون ساز / پری را کرده باشد با تو انباز
پری رو چون پری بگرفته آشفت / پریشان با پری رویان چنین گفت
که بر من در فسون کس ره نگیرد / از آنکه هیچ دم در من نگیرد
نیاید آفتاب عالم افروز / ز دود و از دم هندو سیه روز
وَم چنار هم اندر ستاره / نمی گیرد حسابی زین شماره

پرستاران بر آن مقصد کمان دار / بشیر آرزو بستند سوفار
گشاده روی از شادی سپردار / کمر بستند چون شیر و بر آن کار

برای پرسش شیرین جوان بخت / از آن نخجیر دو سو صید که رخت
بسوی صید چون باد بهر پشت / ولیکن جانب صیاد میرفت
قضا این عدل را با داد دارد / که هر صید افکنی صیاد دارد
طبیعت چون چنین دارد مکافات / نباید بود ایمن کس ز آفات
چو باشد آدمی خوب و بد اندیش / بهر ره خیر و شر میایدش پیش
تصور چون دهد پاداش دیگر / چو آید درد و توقع از این دو بدتر
کسی کز خشم رنج کس گزیند / بآن رنج اول او درد بیند
بخود و سنگ نا بر تاب و خسته / درست از او نیاید شیشه شکسته
بنای این جهان بر وضع خاص است / همه چیش از جنایت در قصاص است
بر آن اسرار پیران پرده پوشند / جوانان چند چون کمتر نیوشند
شدند آن خوش تنه روان بهشتی / بلای جان وحش و طیر وحشتی
شدند آن آهوان از روی چیری / ز گرمی ست کار شیر گیری
نشانه‌ی ز تیر غمزه هر سو / بخاک و خون حیرت شیر و آهو
چو می کشتند می از ابرو کمان کش / نخورده تیر دادی صید جان خوش





چو شیری شد بر آن آهوی سبک خیز | پلنگ آسا ز جا بجهاند شبدیز
اگرچه سوی آهو راه بر داشت | ولی سر کرد بیشه اندر نظر داشت
بوی نافه بر آهو همی راند | بجاه کی سوی بیشه کو همی راند
بجاه کی چو برق و باد می رفت | چو مرغی در قفس آزاد می رفت
همی می رفت و هر دم آن غزالش | زدی در پی زبانی صد تعالش
اگرچه بود آن آهو سبک خیز | گران جانی نبودش نیز شبدیز
روان آن هر دو آن صیاد رفتند | بتندی همچو برق و باد رفتند
حریفانشان پی چندی دویدند | از آن گام و نشان گردی ندیدند
یکی میگفت بر دوشش [illegible] | یکی میگفت خورد وحشش دیو رهزن
یکی میگفت گرد آهو دلیرش | بدین سان برد تا در کام شیرش
یکی گفتی مگر این حور طناز | ازین دنیا سوی جنت شده باز
نگارش هر یکی بردی گمانی | نیامش هر یکی جستی نشانی
همه ماندند کار از دست رفته | [illegible]
بگردون رام بازو [illegible] | برآید باز [illegible]
نشاید باز آوردن بجستجو [illegible] | [illegible]
حریفان [illegible] همراه [illegible] برفتند | [illegible] برفتند
بکام تلخ با آن جان غمگین | بیان کردند شرح حال شیرین

روان شد گرم ره شیرین [illegible] | سوی خسرو براه دور [illegible] شاپور
غلامانه کمر بسته بر آن کار | شده چابک قباپوش و کله دار
علی الرسم چو چشم بد فرود آن راه | همه در شب سفر میکرد آن ماه
چو فرزین با بروش پی راه میرفت | نشانه رخ بسوی شاه میرفت
نمیدانم چسان آن شوخ عیار | بمقصد راه بردی در شب تار
بهر جایی که باشد عشق هادی | بمنزل میبرد وادی بوادی
چو خضر آید بظلمات سکندر | شدش سرآب حیوان عشق رهبر
بسی عاشق بسوی دوست رفته است | که در هر ذره بوی دوست [illegible]

شنیدستم که لیلای هوسناک | چو با [illegible] و با [illegible] خاک
کسان بر صلحت کردند پنهان | بدستان [illegible] با خاک یکسان
[illegible] | [illegible] لیلی [illegible] مجنون
[illegible] راه آورد [illegible] | [illegible] مرد پاک [illegible]
بسوی عشق [illegible] | بدین سان تا بسوی [illegible]

براه عشق همچون شیرین شتابنده | بدین قانون شدی با جان آگاه

[illegible]

چو بربست آن پری [illegible] / چو خورشید [illegible] آهنگ

[illegible]

[illegible] آب / جهان [illegible] آب

[illegible]

چنین گفت [illegible] / [illegible]

که چون هرمز ز عدل [illegible] / [illegible]

دگرگون کرد [illegible] / [illegible]

صحیفهٔ عدل [illegible] / [illegible]

[illegible]

ز عدل آید [illegible] / [illegible]

بنائی که [illegible] / [illegible]

[illegible]

چه خوبی ماند اندر کار کشور / [illegible] کشور

[illegible] / جهان [illegible] آمد [illegible]

[illegible]

طلب کاران ملک از چاره [illegible] / [illegible] بستند [illegible]

[illegible]

بتدبیر [illegible] / [illegible]

[illegible]

که هر یک از آن سان پسندم | روانش بر این ... [illegible]
ولی بانوی خاقان دل غمین داشت | که چون ... بر او ... زمین داشت
نیاورد از آن رشته پیوند | نیارید دل آزرده فرزند
بت چین رخ در کام تیز رنگ | چو پوشید ... [illegible] رنگ
برای دفع چشم زخم فرزند | که ... با آخر ... پیوند
همان دو شیره پاکیزه گوهر | بن ... و ... دختر
شد آن بلقیس اندر سیان کم | چنانچه ماه اندر خیل انجم
آن خیل کنیزان ... | چنان آمد که می باید کریدم
... از ... دل ... | چو خورشید ... اندر ...
بدان سان با هزاران ... | ... گرو ...
... آستر گیر ... | که آید ز ... ایوان کسری
... حسن ... عاشق | ... در خال ...
که این بانو بکردون ... تخت | ... تاج ...
پس از نوشیروان شاه عجم اوست | ... هر ... اوست
ولی ... زوران | ...
... شاه ... از ... | ... از ...
بگو ... سپهسالار باشد | گر ... و این ... باشد

گو ... چنین ... | ... سپه را ...
سعادت گر که بخشد اختر شاه | ...
ببخشاید و سپه ... بر آورد | وز آن ... لشکر بر آورد
... سپه می ... منزل و منزل | ...
که ما از ... خصم بدخواه | ز خوب ... هیچ آگاه

سوی خاقان همی بهرام چو ... | روان شد با ... از چین
سپه را ... آن ... | ... چینیان ... تنگ
گر از آن آن سپه ... | ... شد ... از هول ...
ز ترکان بود ... سیل | ... پیل ...
... سپه ... در راه | ... بود ... گاه
ز تیغ ... | ز ... شد زآهن
... سپه چون کوه ... | کشیدند ...
ولی از بانگ کوس ... | بر آمد شیر مردان را دل از جای
دلیران پای در میدان نهادند | ...
چو بهرام فلک بهرام چو ... | بخون ریزی کشیده خنجر کین
بهر کاری که ... وصل ... | ... قطع و فصل می شد





زخواهشهای تن ... [illegible]
... [illegible]

گزین هفته جهان آرام گیرد | به آرامی ره بهرام گیرد
خبر شد از چنان اندیشه پرویز | چو آتش اندر این شد روان نیز
بآن تندی که باد دستش بهاران شد | سوی آتش بآذرباچان شد
چو او از آب و آتش می‌نشد سست | که اندر کار آتش آب می‌جست
نخستین شد سوی مشکوی زرین | پی راه فراز کار شیرین
بایوان بود در زرین حصارش | ز حوران بهشتی ده هزارش
کنیزانی بنرخ جان خریده | ولی شهشان بخاتونی گزیده
باین رحلتیان می‌گفت حالی | که شاید این سفر آید بسالی
مبادا زین سبب گردید دلتنگ | برون آید همه چون لعل زین سنگ
چه خوش این قول دارا زواو باشد | که عمر هر سفر کوتاه باشد
همی بینم زین سفر باز زود یا دیر | بخوبی بی قضا آیم بتقدیر
چو در این حرف را داده در گوش | سراینده این وصیت را فراموش
بدین در روزی ار آید کنیزی | بود شاید ز سودای عزیزی
فرود آریدش آنگه در فلان جا | کنیدش هر چه می‌خواهد مهیا
مداریدش دمی در تنگی کین | غرض جان شما و جان شیرین
بگفت این و ز آتش جست خرمن | بآذربایجان رخش و باز من
زیارت خانه را کرد بهانه | براه بت پرستی شد روانه

دل و دارای عالم چون ... [illegible]
نگه دار ... [illegible]

... [illegible] شیرین ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible] سنگ ... [illegible]

گنج عقلم ... [illegible]

[illegible]

ز نو مطلع ... سوی آب حیوان — سکندر زان ولی محروم شد زان
که در ظلمت از آن چشمه نشان برد — بسی حسرت از آن آب چشمه خورد
در آن چشمه ماهی دیده از دور — که چون خورشید از آن میتافتی نور
همیشه ماهی سیاره ز دست — ولی زان دست ماهی رفت در شست
همی زان چشمه گشته آب ماهی — چو آتش کرده جا در برج ماهی
شد از حیرت بگرد آن چال باور — که ... آب آذر
پی دیدن ز ناگه چشم مالید — در آن چشمه بچشم راست چون دید
بدین سان دید خورشید جهانتاب — که میغلطید چون ماهی در آن آب
بر آن سرچشمه تشنه آب میخورد — ولی از دیدنش جلاب میخورد
اگر چه چشمه دارد تشنه جان خوش — ولی آن چشمه که باشد آتش آتش
بجان تشنه چون گرمی فروزد — اگر چه آب باشد هم بسوزد
... از لخت جگر پالوده میخورد — از آن جلاب زهرآلوده میخورد
اگر چه تشنه صد تاب بیند — شود تابش فزون چون آب بیند
بسی تشنه کنار چشمه مرده است — که دستوری بآبش ره نبرده است
اگر بود تشنه صاحب ز آب حیوان — بسی جوینده شوید دست از جان
بسی تشنه لبی آبی نخورده است — که رخت هستیش را آب برده است
... هیچ نانی — ... شده ... کانی

[illegible]

ز تاریکی در آن شب راه چاره — ز هر سو بود بسته بر سیاره
ز هول و وحشت آن شب راه انجم — چنان شد بر بنات فلک گم
که یکسر تیره جان رخشنده دوای — ز حیرت قطب همسان ماند بر جای
برغم روزگار تیره خسرو — بصد روشن دلی ... وارد
در آن تاریکی شب کرم پرویز — همی میرفت چون آه سحرخیز
اگر چه در هوای ماه میرفت — چو خورشید فلک بی راه میرفت
ز فکر دوست چون بگذشت یاران — جدا افتاد از خیل سواران
بسوی یار گلرخسار میراند — گهی بر خاره گه بر خار میراند
بدان گرمی شدی کز نعل شبرنگ — برآوردی شرار از سینه سنگ
شرر میریخت از نعلش چنان خوش — که گفتی نعل دارد اندر آتش
بدان سان باره‌اش پرتاب میشد — که از گرمی رکابش آب میشد
ز هول و بیم بی اندیشه میرفت — چو آن پری در شیشه میرفت
سوی آن سیم تن بیاد ش آهنگ — چو آتش همچنان میرفت در سنگ
گهی چون باد گه چون برق میراند — چو ابر از غرب سوی شرق میراند
گهی دادی فرازی را بکیوان — که میسودی بنعلش تاج کیوان
دگر گه راه بردی بر نشیبی — که دادی گاو و ماهی را نهیبی
چو کشتی ... بر موج میرفت — از آن ره بر حضیض و اوج میرفت

[illegible]





چو برقی جست از آن چشمه گریزان / سواد آسمان ... از دیده پنهان

همی پرسید با جان رسیده / بوحشت چون غزال آرمیده

روانشد گر گرفتار آهوی مشکین / خطا کرد ... برداشته ... چین

اگر چه بر شاه ... هوس داشت / ولیکن چشم دل ... برداشت

گه از دیده آن شوخ ... / بسوی چشمه می آمد عنان کش

گهی رفتی سپه ... روی خسرو / رکاب افشان سوی مشکوی خسرو

درین حالت بدست وصل و هجران / سیاوشان کشاکش بود ...

همی گفت ... دم با دل ... / ... ده و در درج ... ...

که ... سروی که بر چشمه ... / ... که چشم ...

بخود گفتی ... شه ... / ... سپه ... بود ...

ولیکن ... او با خیل و حشم ... / چنین ... حشمت ... خیل و ...

چنین ... سر چه ... همی راند / گهی ... گهی ... همی راند

... آب ... شه ... / که ... آن ... ده ...

بدان ... راند آن ... / ... آنجا ... که ... ده ...

شب و روز اندرین ره در طلب بود / ره ... گاهی ... روز و گه شب بود

پس از چندی که خسرو باز پس دید / در آن چشمه نه خود ... کسی دید

همیشه تا جوانی داشتن بود / ... تا ... خود ...

براین جست اگر ... خود / همچنین ... ...

بس آن مهربان چون ... کرد / پری ... از چه ... رم کرد

دگر که بود ... شد / ... شبدیز ... بود

بشیشه ... که آن دلدار ... / ... زر ... آگاه

گه ... تنها شدی چون ... / دگر ... چون یاد ... دواند

... با تو ... بیابان ... / ... چشم ... روان ...

گلی ... گران ... / ... آن ... چشمه ...

... شبدیز ... / ... زبان ... بسته ... کش

... / ... نام ... دان

... / ... مال

... / ... جوان ...

... / که ... دو ... یار

... / که ... آن ... دو ...

... / ... بر ... دو ...

پی شیرین سوی ارمن ره آورد / که پیش یاد ... بستان کرد

... / ... پر آید

زمین بوسید و خسرو را دعا گفت ز شیرین هر چه بگذشته ماجرا گفت
که از اقبال شاهنشاه عالم بصد حرمت نگین بردم بخاتم
باجلالت در اندر درج بردم باقبالت مه اندر برج بردم
درین خدمت اگرچه رنج بردم ولی از دولت تو گنج بردم
چو خسرو دید آن شیرین پرستش ز بوسه کرد پر گوهر دهانش
بعزت در کنار جان کشیدش چو دل بس جای در پهلو گزیدش
ز راه شفقت از حالش خبر جست از او خوب و بد کار سفر جست
ز رنج و راحت آن راه پرسید ز سیر منزل آن ماه پرسید
حکایت کرد شاپور سخن سنج ز شادی و غم و هم راحت و رنج
ز لطفی کاو در اول داستان کرد در آخر قصه شیرین بیان کرد
از آن استادی و صنعت طرازی ز رنگ آمیزی و نیرنگ سازی
از آن ساز و شهوار آب بستن وزان ره بر پری شیشه شکستن
وزان رو ماه را از راه بردن رهش را سوی برج شاه بردن
وزان شیرین را بر پشت شبدیز فرستادن بسوی شکر پرویز
چو خسرو قصه شیرین نیوشید دلش از گرمی آن مژده جوشید
بر آن مژده برای مژدگانی بسی افشاند گنج خسروانی
دل از شیرین اگرچه دور میداشت ولیکن جان از او مسرور میداشت

[illegible]

[illegible]
چو پر افشاند طاوس بهاری نوا بر داشت مرغ مرغزاری
پر طوطی دمید از دشت و کهسار نشاند از زاغ غیر از چنگ منقار
جهان نو را چنین بر گشاد و [illegible] فروزان یاسمین پر گشاد و [illegible]
ز نسرین شد پر اندر پر دراج چو [illegible] تا [illegible] تاج
بنفشه گشت چون زلف عروسان شقایق بود چون تاج خروسان
صبا می کرد با قمری نیازی بنفشه گردن اندر طوق داری
چو گل اندازه [illegible] شاد بهر باغی دمیده شمشاد
چمن پر گشته از [illegible] [illegible] دل کرده خالی از غم دل
چکاوک از چمن بر شاخسار برداشت نوای ساده با نالان سار برداشت
[illegible] ز دست کلاه ز مرغ تا [illegible] کلدار
عروسان چمن هر سو [illegible] کرده [illegible] از [illegible] پرده
بکوه و دشت [illegible] بود زمین چون آسمان زنگارگون بود
[illegible] [illegible] بدامن
[illegible] [illegible]
[illegible] خاک [illegible] [illegible] کرده
[illegible] [illegible] باغ [illegible] زیور

[illegible]

ز تخت عاج و مهد زر به بر راه / زمین پر گشت از خورشید و از ماه
جنیبت‌کش غلامان کمر بسته / عماری بران کنیزان سمنبر
تو گویی بسته زین بر باد پایان / چو بر باد صبا تخت سلیمان
کو بختان به پشت بختیان بر / نهاده هودج زر چون دو پیکر
ز صحرای مغان تا در شهر / زمین از زر و گوهر بود پرمهر
نقیبان بر پذیره لشکر آرای / سپه را صف بصف بر داند بر جای
سپاهی غرق آهن پای تا سر / ولی آهن گرفته جمله در زر
ز بس شادی گران خیل حشم بود / بیابانگ طبل دست افشان علم بود
سنان گردن کش اندر سرفرازی / بلارک تیغ‌ها اندر تیغ بازی
کمان تیر مرادش راست بر جست / روان بر هر نشان خواسته بر جست
سپر عیش فراخ آهنگ میکرد / زره حلقه بعشرت تنگ میکرد
گرفته سر بزرگی گرز از بخت / براه نجد و پیشانی شده سخت
بهر پایان بهم دستی چوگان / سراسر گوی رقص خاک میدان
ز بهم چاوشان بر بام و برزن / نیارستی که خاریدی یکی سر
همه از گفتگو خاموش بودند / زبان بربسته چشم و گوش بودند
که تا که اختر شاه فلک فر / نمایان گشت چون خورشید انور
بتعظیم ورود موکب شاه / فرود آمد ز گردون از ادب ماه

همین رخ هشته بجای پیل میراند / پس از اسب بر تجمل میراند
بهر در موکبش کمتر نیاده / بجای پا براهش سر نهاده
همی میشد بنزد آستانی / چنین تا بر در کاخ کیانی
فرود آمد ز اسب و بر در تخت / بعز و جاه و حشمت از شرف رخت
سعادت را نظر زان طرف بود / از آن که شمس در بیت الشرف بود
همین با تو برسم میزبانی / بآیین چید بزمی خسروانی
بساط افکنده چون گلها به زر رنگ / فزون از گوهرهای گران سنگ
شد آن بزم فلک قدر از گهر پر / همه از لعل و از یاقوت و از در
اگر که بر طبق ما هیچه بر داشت / همه از خوشه لولوی تر داشت
در آن بزمی که چون باغ جنان بود / هر آن برگ آرزو جستی در آن بود
نهالی چند بر دخته بدستان / همه برگش ز فرو شاخ مرجان
فلک هر زاوه و دریا و کان داشت / در آن بزم خجسته میهمان داشت
بهم جفتی عقیق و کهربا عاق / چو رنگ سرخ و روی زرد عشاق
شبه با در بهم آمیخته خوش / چو زلف و عارض خوبان مهوش
منوری خاک آن بزم طرب زا / ز فیروزه برنگ چرخ مینا
ز هر جانب شعاع تیغ الماس / بجنبش داشتی آن بزم را پاس
و زین ما پر گهر تر بود بر خوان / صراحیهای پر از جوهر جان

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بخدمت داشت نرگس طشتی از زر ... برای آب دستان بسته بر سر
ز غفلت نرگس او در خواب رفتی ... ز غیرت سنبل اندر تاب رفتی
گل از شادی آن بزم طرب دوست ... نمی گنجید همچون غنچه در پوست
بگرد اکر و مینا چون پیاله ... ز رعنائی شقایق بود و لاله
نه نارنج و ترنج بر طبق بود ... که در صحن فلک شمس و شفق بود
فواکه بسکه آن بزم شهی داشت ... انار و سیب و انگور از بهی داشت
برای چشم بد بر جای یاسین ... بزیتونش فلک میخواند والتین
ز حلواهای شیرین از کم و بیش ... بشهد و قند و شکر بسته در پیش
پی لوزینه نقل مهنا ... هم پالوده و حلوا مهیا
مذاق دهر ازو پر آب دندان ... نمودی تیز دندان را بسوهان
شراب آورده در بزم شاهی ... بتعبیر کباب مرغ و ماهی
فلک کشتی بخوان مجلس شاه ... نهاده ماهی اندر خوانچه ماه
ثریا آورده در آن بزم ظاهر ... بصحن خوان سمین نسر طایر
پی کار کباب انجم برابر ... نهاده اخگر اندر منقل زر
چو خورشید آتشی گردون محل بود ... که در آن منزل حوت و حمل بود
بگرد باد زن سیخ بریان ... جدی چونانکه گرد قطب گردان
کباب از حسرت می اشک میریخت ... روان خوناب دل از رشک میریخت

بهم شام و شفق را کرده اندر
دو پاره شکل سوسن بوستان
گل و ورد ... دست دهقان
ز گل ... بزم ... بود
... دیبا و قوت ... بود

ز خسرو داستان تا کی سرائیم	بسوی قصه شیرین گرائیم
مدارس چو حلی کرد آن مراحل	بمشکوی مداین کرد منزل
پرستاران آن کوی دل آویز	فرو ماندند از شیرین و شبدیز
همه از روی آن سرخیره ماندند	ز شبدیزش بجان تیره ماندند
پرستاران کان پری بدیدند	بجو از چشم شان افسون رسیدند
از آن مهمان اگر چه بیم کردند	بتعظیمش ولی تکریم کردند
بکارش بس صلا گفتند خوشباش	که تا کردند رام آن شوخ چماش
بسی گفتند بر نگین و دوشش	سپاوردند تا یاری فرودش
به برجی کز شرف بگزیده بد شاه	بعشر و ناز جا دادند آن ماه
بر آن آخر که اول گشت پرویز	به تیماری نکو بستند شبدیز
پس از قانون کار رسم و آئین	خبر از حال خسرو جست شیرین
حریفان نام گفتند از نشانش	از آن رفتن بآذربایجانش
که یک سر پیش ازین شاه جوان بخت	بدولت رخت راحت برد از تخت
ولی آن آفتاب عزت و ناز	گر آید زود و در پیش اشرف باز
بسی کرده وصیت ها بکارت	که ما باشیم چندی غمگسارت
ز خط خدمتت سر بر نگیریم	بهر حکمی ز تو فرمان پذیریم

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
با آورد ... [illegible]	[illegible]
ولی جیبی ز خاصان ... [illegible]	[illegible]
برای ... [illegible] کار بودند	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

شد از بشب ... در چشم تمنا و با این | ... بر ... که ... بر ...

بسی از راه دیده خون دل بریخت | نما ... زبان ... بگوید

بو بد محنت ز دست دل فراق کرده | از آن ... اصل فغان کرده

... خورد و بر دو ... | بگا ... ب ... حرمت ...

... آورده ... | بحرمت شد ز ... و ...

غریب ... یار از وطن کرده | و تنها ... خویشتن کرده

... کرد ... | ... دل ... نون ...

... و دل ... | چو ... خویش ... آتش ...

... شکی ... | ... چو شمع ...

... | ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که ای گوهر سپهر را ستانی / [illegible]
کجا پا داشت اسپ سم کمیت / [illegible]
[illegible] تیغ [illegible] / [illegible]
که در محنت به بندی خسته [illegible] / [illegible]
پس از آن پایه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] صد حکایت در میان است / عجب [illegible]
تو اندر عاشقی بودی وفادار / [illegible]
شنیدستم که [illegible] / [illegible]
[illegible] صحبت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] حسن
[illegible] / [illegible]
مرا تا حسن [illegible] / چرا فی سوختم از آتش خوی
هزاران [illegible] / [illegible]
چو حلقه [illegible] کنم / هزاران [illegible]

[illegible]

[illegible]

تنها ازین [illegible] / [illegible]
[illegible] / که تا آن زنده باشی [illegible]
گر این [illegible] / [illegible] کشائی
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / برآمد چشم [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که آن راحت شود [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible]

چرا بیچاره در این باره مانم … درین شیشه دلی در خواب مانم
کنون خواهم از آن آتشین تاب … کنم از غم دل این سنگ را آب
چو آه آتشینم بر فروزد … دل خاره بحال من بسوزد
درین سنگ که تابش زخیاره … حیا کرده همه اندر و پیداو
حیا در قالب خشتش نبوده … صفا اندر گل آن خشتش نبوده
درشش گاهی نبوده هیچ آغاز … بروی مردمان از مردمی باز
نه از بود استواری در حصارش … نه استحکام در بام و جدارش
نه اندر صحنش آب و هوایی … نه اندر صحنش برکت و صفایی
درین محنت سرا تا چند پایم … در چه بزمان بروی خود گشایم
نه ایشش نسبت با طبعم موافق … درین منزل نشستن نیست لایق
ولی گر دست غم گیرد بهانه … بیا در کیان شود ایوان و خانه
تنی گر در وی باشد نه کیپا … درشش و چند از نرمی و پیچ
بشنیده ام تارهای پرنیانش … خلاف خواب لیکن غم بکاشش
چرا من که همه عشق جانم … چنین پیچیده جز تشنه و ارمانم
گرفتم من که خود گنجی بیاسم … چه سود آید زمین تا در طلسم
درین رنگ و صفا اصل درخشان … برون تا ما پدید از گلوی درخشان
کجا باشد ما جایش هر کدارند … به دست غم تنش بر سر کدام کنند

[illegible]

[illegible]

چو درویش هوشمند اگر چه بیند عالی … که اندر خاک آن باشد معانی
مقبول آنجا زجان و دل خراشید … برای من همه آن منزل تراشید
پرستاران شیرین زانی اشارت … سبک بردند در صحرا بشارت
چو آن پایان بر آن گشته … تنگ بوده پس از آن کار بستند
زمین را همچو صرصر در نشستند … ز هر جا پای کوه و دشت گشتند
معطر بود و سعید اندر آن سیر … که در خوبی سعادت داشت با خیر
بهشتش آنکه کمی از دل و جان … سرشته بود خضر از آب حیوان
تو با آنکه کرده حوا ایمن جنبش … زعلیین جنت و هم معیشتش
نکو جنت کو … … … که بجوی تحفه او نهادی بودی
گر در آن رفتی اندرون آن گلشن لطافت … بوکش تا که اندر هی از شراب
منزه بودی سبزی که در آن سر زمین بود … ترمی کشتی لب آب جاده بود
و هم از دله پر یاقوت نجسته … جهان از سبزه و محیط چو زمرد
بگرد آن گلستان چند غنچه … سر بر که رو درودی که بهار تنگ
بدی زان چو گلهای … … بر گشته خزان بر چرخ مینا
جهان شوخی و خوبی بود بستان … که بر سینه غنچه و گشتند مرجان
و سنبیلی که آتشش در او … بودی … علاوه بتا … خود داند سیر دی
لطافت … که چه با هشت جایش … همه جا داشت از آتشش صوابش

[illegible]

اگر که خضر بر رویش نشستی ... ز چشمه آب حیوان ... بشستی
اگر رضوان بخاکش برگذشتی ... ز مشغولی جنت ... گشتی
زمین آنجا که دامن کش بروی ... ز رفتن کس از آن کرتیر بودی
ز بوی مهربانی و دهر رنگ ... کاشش چون خاره و دامن ...
ز وعده‌ی عندلیبانش از خوشنوایی ... برازم خوشش صفیر آشنایی
حریفان چون در آن بزم طرب خیز ... شدند از وجد جمعی عشرت انگیز
بگفتند این بهشت بی قصور است ... اگر عیشی نباشد جای حور است
ز گلها نغز و رنگین است اینجا ... سزای جای شیرین است اینجا
قدح‌ها راست در این بزم ... ز شیرین شد شراب اینجا حواله
کو عشرت بجام اینجا توان کرد ... هم عیشی بکام اینجا توان کرد
نشیمن پرور ... اینجا داد ... ز فکر جان شیرین یاد خسرو
ز مشغولی در این جای دل آویز ... ... یاد کو در عشق پرویز
یکی زان همرهان از راه سر کرد ... نهانی رفت و شیرین را خبر کرد
که چون این ... دولت کرد ... همه آمد در دسته ... دلجوییست
سکندروار بس گشتیم حیران ... که تا چون خضر جستیم آب حیوان
گر اول در طلب رنجی کشیدیم ... در آخر بر سر گنجی رسیدیم
چو برج آسمان دیدیم در راه ... یکی بقعه سزای منزل شاه

گروشی ز اکسیر اغبه خوش ... برنگ صحف انگلیون نقش
در آن ... مژده آید کر بساطت ... نو در دیده ... باید انبساطت
روان این مژده آورد ... که پیش از جمله گیرم مژدگانی
... پیش آمدم آن چند تر از پس ... بسرعت میرسند این لحظه از پس
شنید از وی چو مژده چون ما قصب پوش ... ز شادی گرم زد خون در تنش جوش
... بر آورد ... ز شادی آن خبر کرد
بتاک مهربان چو ... انجم انداه ... رسیدند آن دم اندر بزم آن ماه
چو آن پسته دهان آن ... ز شادی زیر لب آهسته خندید
بگشا کارها بر خیر باشد ... همه شرها برای خیر باشد
... همه کامی از آن تلخی خبرتان
... بر کار ... بود آگاه بردم ... شما دادا که ... همراه بودم
پس آنگه ... خبر گفت ... یکایک سرگذشت آن ... گفت

چو با نو ... عیش ... انجام ... بر تو آمد از آنجای غم انجام
سبک بستند ... کرد ... عشرت ز ...
... که باید بیت ... ساید
و زین باره که با بابه کرا ... سبک تا منزل دیگر برانیم

سوی بگذاشت [illegible] وگذشت | ز خوانه [illegible] کرد [illegible]

وزآن ره تو پنداشتی سروش | بگر نعل آتش [illegible]

یقین دارم که در سرعت چنان بود | که چندین مرحله پیش از مکان بود

تو گفتی نعل سم آن تکاور | گره بر [illegible] بود در پای صرصر

ز تندی سر جوش [illegible] میرفت | تو گفتی برگ گل [illegible] میرفت

نبودی [illegible] ز پشت اشتر | چنان که آفتاب از کوه خاور

وشاقان همرهش بودند پویان | ز شادی [illegible] پای کوبان

به پشت بختیان بربسته محمل | فرو هشته ز مخمل [illegible]

عیان از پشت ناقه محمل زر | چو بر خورشید [illegible]

بلند آن اشتران کوه کوهان | چو [illegible] پایان

[illegible] | [illegible]

سبک [illegible] | [illegible]

وزآن ره بر همه بالا و پستی | [illegible]

تو گفتی بحر [illegible] | [illegible]

ز کوهان و کتف [illegible] | [illegible]

[illegible] راه دور از سر فرازی | [illegible]

کشیده بود اشتر [illegible] | [illegible]

[illegible] که در [illegible] شیرین | زبان بنشست [illegible]

[illegible] پای اشقر | چو تیر از شست [illegible]

[illegible] | [illegible] بر خاکش [illegible]

[illegible] | [illegible] خون دیده [illegible]

[illegible] | [illegible] همچون خاک [illegible]

[illegible] | [illegible] راحت [illegible] بود

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | به دست و پای [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] | تو گفتی [illegible] آنجاش جا بود

[illegible] | [illegible] آن گل اندام

[illegible] | [illegible]

[illegible] | تو گفتی [illegible] آنجا [illegible] بود

[illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شبانه جام مانند هیکل خسم | نخ از دست ... ای جام زر کم
شراب ارغوانی ریخت از این دن | بمیخواره بسی شد ... روشن
تو کشتی خاک خور وآن باده زر زد | که ... از شفق ... بر آورد
ازین جام جهان شد از جرعه | شراب لعل گردون درخشان ...
ز دیده شعل خورشید شد کم | فرو زان شد ز شمع ماه انجم
برین نخل طبق گشتی که خاشش | فشانده شعل از باد آم و خاشش
وآن وقتی که نه شب بود و نه روز | بنقل و می هوس را کرد آن دل افروز
شبانگاهان که خورد اندر حجابست | ... بالا روشن شراب است
براحت راح چون یکجان ز روح است | ... چون ... است
شراب لعل گون چون پروان کند نوشش | ... تا ... بیش
اگر می ... چون برف ... | ... کند ...
کند از دست شادی رنج غم می | ... کردم می
می شنگرف گون اکسیر جانست | که ... جان است
ز کر بست بالحاج و تو اگر | ... سیه ...
برنگ خلق محلول است در خود | که بند ... بر ...
برای رخ خواست تا شوید بچه مان | ز آب ... از چهره جانان

[illegible]

[illegible]

نثار آمد آن ... سپهر و ... زر | ... برنگ ... هر وقت تقدیر
از آن ... آمد ... از ... | شود ... از ... بجله بخوبی
حکیم گفت ... محقق | همه ... کرده ... خورد ...
یکی ... گی کرده می کند نوشش | روان ... و کرده ... هوش
... شرط است می با ... روان | ... ز داییم ... سپار خورد و ان
... آن ... شود در ... کار | خصوص آمد م که ... شود ... یار
... اگر با عشق ... | ... تلخی ... آرد و ... شور

[illegible]

بیا باطی ... افکنده شیرین | برنگ ... چین ... و رنگین
در آن چو بسته از گلها ... بسته | ... جا بر جا ... دسته دسته
... گلها ... | ... رنگ گل چون حور ...
... آن ... | ... کشتی بود ... پای ...
... گل ... آمیزش | از آن ... هر رنگ
... و آن ... بود | ... خوان و یاسمن بود
... آن ... از ... | ... بود ...
... از ... | برای ... آن چشن ...
... آن ... کو جان | ... مجموعه سنبل بود و ریحان

[illegible]

بکام از تیره جانی با دل ریش | چو بیند آنکه ... [illegible]
ز سرخی و سیاهی در و در کی | ... چون ... [illegible]
نگر از وی چنیار رشک گلزار | که بیرون ... [illegible] گل ... [illegible]
نگر جلاد ... از روی مجمر | ... [illegible]
نگر آتش فروزان از روی بستان | ... [illegible]
بر آن آتش در آن حالت گناهی | روان بودی کباب از مرغ و ماهی
بکس ... [illegible] | ... آمد روان ... [illegible] خورشید
کباب آنجا همه تن بود و دیده | ز هر دیده روان اشکش چکیده
ز اشکش آمیزد آتش تیز | از آن ... [illegible] می شد شعله انگیز
کباب از حسرت ... [illegible] | ... [illegible]
پسته فندق با دام ... [illegible] | ز شادی ... از ذوق ... [illegible]
بلذت اندر آن عشرت که ... [illegible] | همه تن پوست ... [illegible]
بشیرینی در آنجا ... [illegible] | ... [illegible] خوش ... [illegible]
برای میوه ... [illegible] | نهاده توت ... [illegible]
چو رنگ یوسفی در سیب ... [illegible] | ترنجان را ... [illegible]
ترازو ... [illegible] از پوست نارنج | ... [illegible]
... [illegible] شد ... [illegible] آن کار | ... [illegible] از حسرت ... [illegible]

چو ... [illegible] | بر آمد ... [illegible] کرده
برای ... [illegible] | اگر گل چون غنچه بر خود باز می‌رفت
... [illegible] | که بر گلها نسیم صبحگاهی
... [illegible] آن ... [illegible] جان | که بود از لطف حسنش عقل حیران
... [illegible] | ... [illegible] سر ... [illegible]
... [illegible] از ... [illegible] | ... [illegible] از سر گرفتند
... [illegible] با غمزه ... [illegible] | چه ... [illegible] آمد ... [illegible]
که پرورده بود ... [illegible] | ز شیر پاک یعنی شیرهٔ تاک
که ... [illegible] زمان دست ... [illegible] | ... [illegible] کین دل ز آتش ... [illegible]
نخستین ... [illegible] عشرت ... [illegible] | ... [illegible] شد ... [illegible] نام خسرو
... [illegible] چون ... [illegible] | ... [illegible] لب خویش
... [illegible] | ... [illegible] شکر ... [illegible]
... [illegible] باده ... [illegible] | ز اشک دیده می آمیخت با آب
... [illegible] | ... [illegible] از برای ... [illegible]
... [illegible] | ... [illegible]
... [illegible] شیشه ... [illegible] | ... [illegible] قاروره‌های پر ز آتش ... [illegible]
چو آن ... [illegible] | اگر ... [illegible] می برگشاید

[illegible]

جهان را تازه شد چون آن بزم طرب را	باهنگی ... [illegible]
فلک را ... [illegible]	... [illegible] خورشید انگیز
گرفتار ... از آن پرده داری	... [illegible]
سپاه خسرو اندر پرده ...	... [illegible]
زروی ... در آن شب باد ...	ز غم ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
چو زد مطرب نوای باغ شیرین	... [illegible] شیرین
... [illegible] جان	... [illegible]
باهنگی که ... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	... از دست ...
... جامه ...	... جامه ...
... [illegible]	... [illegible]
چو شد آن شوخ چشم از باده سرمست	... [illegible]
... با مطرب ...	... [illegible]
... از عشق ...	... آواز
ز عشق ... [illegible]	... [illegible]

[illegible]

[illegible]

... خسرو ...	... [illegible]
... کلام شیرین	... کشت ... شیرین
... [illegible]	... از دست خویش
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible] برداشت	... پرده را ... برداشت
... [illegible]	... [illegible]
چو ... [illegible] سرشار	... از مستی ...
... باده داده	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... جامه ...	... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	از آن ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible] خواب
... از شادی ...	... آهنگ
... [illegible]	... [illegible]
... [illegible]	از آن ... [illegible]
... [illegible]	... [illegible]

[illegible]

بر آن آب عنب عناب میریخت | بنم زان شیره در جلاب میریخت
لبش از تاب می بیجاده میکرد | حدیث از خوان باده میکرد
چو هر جامی می گلگون کشیدی | لبش را غنچه اندر خون کشیدی
بهشیاری غم بسیار و اندک | که مستی بیاد آید یکایک
بهر یک ماجرای صد فزاید | هزاران عربده زان مستی آید
شراب تلخ در شیرین اثر کرد | ز شور باده خلخل در شکر کرد
بهر یک قصه صد دنباله بربست | بروی گل ز سنبل ژاله بربست
بشوخی گریه مستانه میکرد | بالماس در شبه دردانه میکرد
چو باشد شور عشق اندر میانه | پی گریه بود مستی بهانه
با سنگ و آه شیرین قصه میداشت | بیان درد و شرح غصه میداشت
چو سر کردی بمستی یک حکایت | بیان کردی ز هجران صد شکایت

چو شیرین شرح داد آن تلخ جانی | جوابش دایه گفت از مهربانی
که ای جان جهان خوب رویی | سر و سر کرده خیل نکویی
چو فردوست جمالی باد جاوید | بر تو بنده بادا ماه و خورشید
تو بدری زچه در غم چون هلالی | بدین نیک اختری چون در وبالی
تو که ماه سپهر عز و نازی | چرا کتان صفت بیهوده گدازی

نخستین تشنه تا در تب و تاب | زبی قدری نداند قیمت آب
چو غم نبود کسی شادی چه داند | چو قیدی نبود آزادی چه داند
زمستان گر نباشد زحمت دی | بهار جان فزا راحت دهد کی
بعالم هیچ خوبی نیست بی بد | قبولی نیست در آفاق بی رد
بهر خوب و بدی در ساخت باید | بر این دو کمند تمکین انداخت باید
نشد در صبر بیرون آید از صبر | بهر ره بسته را بگشاید از صبر
ز صبر آید علاج غم شکسته | که صبر آید کلید کار بسته
بهر سختی که افتد صبر باید | از آن که صبر سختیها گشاید
کسی که صبر مفتاح الفرج خواند | بقفل آرزوها دست افشاند
ظفر با صبر دایم همعنان است | رکاب فتح و نصرت زو گران است
تو باری پیشه کن چندی صبوری | که تا درمان پذیرد درد دوری
چو هست درد عاشقی درد هجران | بغیر از صبر آن را نیست درمان
ز شیرین دوری خسرو ضرور است | نه از جان تهی است و بخت شور است
ز دست فتنه کار شاه عالم | چو زلف تو پریشان گشت و درهم
بکار رزم آن رزم از پدر کرد | با ذربایجان زانجا سفر کرد
از آن دم کو دل اندر بند جان داشت | سفارشهای شیرین بر زبان داشت
چو بیرون شد ز دیار ازیار می گشت | در آن کم فرصتی بسیار می گشت

شکرلب آن سخن از دایه بپذرفت | بعید حکمت پند پیش باید پذیرفت

دبیری پیش خواند آن غیرت حور | فشاند تا که شکّر تر بکافور

بده گفتا بدستان خامه بردار | بسوی شاه از من نامه بنگار

بگو بنویس کی یار جفا کار | تو چون آزاده باشی من گرفتار

خلاف دوستی باشد که یاران | بهم دارند این سان دوستداران

گزیده ستند یاران وفا کیش | رضای دوست را بر مطلب خویش

بعالم هرچه گر نیکو است خواهند | به نیکوئی برای دوست خواهند

ز خوب و بد که اندر پیش دارند | بدیها از برای خویش دارند

تو چون این رسم را منسوخ کردی | بجای ما بدیها خوب کردی

مرا در محنت و محنت کشیدی | تو اکنون عزت و راحت گزیدی

مگر در محنت و در رنج | ترا راحت بمنصب آید مرا رنج

مرا اول بدام هجر بستی | در آخر خود بخندید و وصل جستی

ترا که رسم بود این بیوفائی | نبودی ار چه راه آشنائی

ترا گر آب و نان خالی بود خوان | چه را خوانی بسوی خانه مهمان

ترا که نیست برگ میزبانی | چرا چینی بساط میهمانی

مگر تو طاقت مهمان نداری | که این سان خانه بر مهمان گذاری

چو گل بودم به طفلی پژمرده بودم | ز دم سردی بسی افسرده بودم

به باغ حسن اگر بودم نهالی | و لیکن خم گرفتم چون خلالی

چو پروانه پریشان اندر آن شمع | همی میسوختم در خنده چون شمع

نبات ... اگر در بند بودم | نمکی چون شکر خورسند بودم

در آن جا گرکه ماندم روزکی چند | چنان ماندم که ماند نافه در بند

نماند از بهر من آنجا مجالی | بمن بگذشت روزی همچو سالی

نبودند آن کنیزان کو نی آگاه | که من بانوی بودم یا که توشاه

خبر می بود شان از حیث من | نه آزرمی ز جاه و حشمت من

مرا چون بود حلوا چرب و شیرین | بمن چون زهر کردند از کین

ضعیفیم بود که گونی اندرین کار | که از زشت طلب باشم در آزار

بخیرم لکه روزی چند ازین پیش | چو در آیینه دیدم صورت خویش

بخود گفتم که ... | بخود با چنین صورت برابر

بخود در چشم آن شاهان بد از راه | که بر چیزی ندیدم مهر یا ماه

کنون گفتار از آن کار دارم | که این زشت طلب اعتبار دارم

نکردم شکر راحت های پیشین | بگیر آن ماندم اینسان زار و غمگین

چو طفلان من شدم هرچند منبر | برنگ زرد و سرخ نقش شاپر

ز بدبختی چو کمه سنی ناگزیریم | که من بر خطیئه نقشی پذیرم

بخاطرها شگفتی چون در افتاد | بصد دستان نشاید بردن از یاد
چو من خود کرده‌ام بیچاره‌ام کن | بدین سان از وطن آواره‌ام کن
بخود خوبی مرا در سر سرشتم | که این روز بد آمد بر سر نوشتم
نشد یک لحظه بی غم دل من | سرشته شد مگر از غم گل من
سپس با بخت شور و تلخکامی | نمی‌آید ز من شیرین کلامی
گر دایه‌ام از آن تلخی خبر داشت | که در شیرم بشیرینی شکر داشت
گر سیدی این تلخی و دیرین | که مادر نام من بنهاد شیرین
بشیرین شکرم آمیخت چون زهر | تو جز تلخی نبینی ها بی از آن بهر
دگر با خود منه سودای شیرین | که صفرا خیزد از حلوای شیرین
ببیش تلخ شیرین را چه خواهی | مزاج گرم تسکین را چه خواهی
چو تو در خانه سرگشته کردی | مرادم زان ترش‌ها کشته کردی
روم تلخی بجایم نیز چندان | که تا تیز آورم کندی دندان
بشیرینی اگر بودم گران سنگ | بماندم چون شکر کهنه در تنگ
بشیرینی اگر چون قند بودم | نبات آسا ولی در بند بودم
چنان آن بند تنگ اندر کشیدند | که بر من تنگ و بند اندر رسیدند
بسی زان تنگ چشمان حصاری | کشیدم تنگی و سختی و خواری
بسختی بار من چون سنگ بستند | که تا بر کار من شیشه شکستند

همه پرورده یک با شبدار چه دورند | چو صنعت پیشگیم کاندر حضورند
چنین از عشق شیرین پا پر از شور | شبی خسرو بخلوت خواند شاپور
ز شیرین رازها گفت و قصه خویش | ز رنج او بسی درد و غصه خویش
حکایت با هر دو دستور می‌گفت | عتاب آلوده با شاپور می‌گفت
چگونه دل رضا دادت بدین سان | که تنها هشته آن معنی جان
چگونه دل بدین اندیشه هشتی | که تنها آن پری در شیشه هشتی
چگونه زان پری گردیدی ایمن | که ره داد ویش بر دیوان رهزن
تو آن آهوی مشکین ناف زان رو | چرا تنها فرستادی بمشکو
نترسیدی که همچون گوسفندش | رسد از کینه گرگان گزندش
به خویش کنند با خوردان بزرگان | که تا آن بد نبیند بره خود ز گرگان
در آن مشکو حریفان بوده‌اند | که بس در شوخ چشمی خودپسندند
چو بینند آن نکو روی بتر از خود | باو آیند از راه حسد بد
از آن ترسم که چون بینند آن ماه | ز رشکش ناله بر بندند ناگاه
بر آن ماه از تیره بختی راه گیرند | ز محنت در محاق آن ماه گیرند
در آن دم کو ز شیرین گفتگو داشت | حدیثش بر زبان آرزو داشت
که ناگه یک تن از خاصان درگاه | زمین بوسید پیش خدمت شاه
که بر در یار پیک آشنائی است | مگر که به شهر سیائی است

وگر گفتی که با تو بد نبودم / همه نیکی بجای خود نمودم

خلاف من بهشتی محنت آشوب / خبر از خویشتن یا از بد و خوب

وگر گفتی که کارم بیوفاییست / از آن بیچاره با وصلم جداییست

مرا این کار نه دل کرد و تن آسان / که این مشکل شد و از وحشت جان

وگر این کار را داری بهانه / که بر تو تنگ و ناساز است خانه

ترا چون بود جا در خانه دل / چه باک ار زانکه لایق نیست منزل

وگر گفتی چو نان بر خوان ندارم / چه مردم بخود مهمان گذارم

مرا خود آب و نان ماحضر هست / که اشک دیده و لخت جگر هست

وگر گفتی چو نه مهمان نوازم / سگان خانه باید بند سازم

تو صاحب خانه نه میهمانی / سگانند آن سگان در پاسبانی

تو دل زین غصه در تشویش مگذار / برابر غیر را با خویش مگذار

وگر گفتی پرستاران مشکو / شدند از قصه تو بیهده گو

بلی رسمی کهن بوده است نه نو / که شب با مه سگان دارند عوعو

به پیش خدمت ایشان کنیزند / کنیزان کاه با با تو ستیزند

شود گر بنده با مه همنشین یاد / ز بند بنده کی گردد آزاد

بزرگان خود ز خوردان ور کنند ننگ / اگر صد ره خورد اندر کار ارند

وگر گفتی غرور حسن ناگاه / ترا از کبر بیرون برد از راه

شب هجران اگر بر تو دراز است / بمن هم از سیاهی جان گداز است

ترا گر کاردی بر استخوان است / مرا از آن الم کاری بجان است

اگر ضربی رسد از دشمن ایدوست / ز من بر جسم بود از تو بر پوست

ز رسوایی ترا گر یک نصیب است / مرا زان صد فزون از حسیب است

اگر که طشت تو افتاد از بام / و لیکن من شدم زان بانگ بدنام

کسی را چون خدا بدنام سازد / بدست دیگری گوشش نوازد

ترا فرداین طلب گر آبرو رفت / مرا آب حیات جان ز جو رفت

تو ای گر در وطن از بی نصیبان / منم با بی نصیبی از غریبان

تو از دل مینتی آسوده و من / نیم از جان و دل یک لحظه ایمن

ترا زین شعله دود است و مرا دود / مرا زآن زبان است و ترا سود

ز دل تنگی تو خواندی این فسانه / که بر جانت چو تن تنگست خانه

بروی تو چو صحرا مهر گل گشت / ز نی چون لاله خیمه بر در دشت

علم در باغ کافرازی چو شمشاد / ز سر سبزی شوی چون سرو آزاد

بسبزه همچو گل خرم نشینی / ز هر کار جهان بی غم نشینی

می گلگون بریزی در پیاله / دلت داغی نهد بر جان لاله

بصد رنگ و نوا بر طرف بستان / همه کارت بساز آید بدستان

چو خوش خوش خویش داری خرم و شاد / در آن حالت کجا از من کنی یاد

باستحکام متقنش پایه ده / زحسنش از شرف سرمایه ده

بپایان چون رسد آن نیک بنیاد / زحسنش نام فرما عشق آباد

شود ویران همه آباد عالم / که بر باد آمده بنیاد عالم

ولی ناید بنای عشق ویران / ز تاب آفتاب و باد و باران

بآن نیک اختری کیهد چون ماه / در آن برج سعادت دار بنگاه

ببین آن کاو بخت ارجمندی / بحالی منظری از سربلندی

که تا ناید بگوشت صبحگاهان / فغان و ناله فریاد خواهان

ز قربت هم شوند اهل حسد دور / بماند روی تو از چشم بد دور

بهیکلی چشمی از سویت نه بیند / بماند کور تا رویت نه بیند

اگر من فرصتی یابم ز تقدیر / روان آرم قضای عهد تقصیر

سر لوحش نهم بر خاک راهت / بآسانی و آه کردم عذرخواهت

و گر فانی شوم اندر هوایت / بود ختم سخن بادا بقایت

چو آن نامه بجای آورد شاپور / شهنشاهیش طغرا کرد و منشور

بهم پیچید و بست آن درج گوهر / برو بنهاد مهر از مشک و عنبر

چو آن نامه همایون بر هما بست / ببال هدهد شهر سبا بست

تو گفتی این نامه از پیش سلیمان / ببر در خدمت بلقیس دوران

در آن گرمی که تو بر سیری بر / سپندیش وار آن نامه پر

بی شیرین جوان و نازنین بود / بهر کارش هر آسانی چنین بود

بهشت آن خیمگی بر جای خرگاه / برای خویشتن بر جی جست آنگاه

طلب فرمود معماران خسرو / پی بنیاد دیگر شکوهی نو

بکارش عزم بست و گنج بگشاد / بدست مزد بر بار گنج بگشاد

مهندسهای اقلیدس روان جست / مکان نیک در شبگیر زمان جست

بعرض و طول مقصد یافت جائی / بجز فکری بهشت از بنائی

بقدر ارتفاع همت خویش / بر آورد آن بنا را پیش از پیش

ز صنعت های شایان در نگار / خورنق وار در سر کوب شمار

ز زیبائی آن قصر فلک فر / سدیر از راه حسرت ماند ششدر

ز استحکام آن زلزال حرمان / فنا وار از رشک در میان هرمان

رواق و حجره و ایوان و منظر / در آن خانه مهیا شد ز هر در

ز وصف وسرا و صفه باد / در آن کوی سعادت گشت بر کار

پی شمسه بر آن کاخ دل افروز / فلک خورشید سیاره هر روز

پی کنگاره آن قصر و باره / فلک هر شام آوردی ستاره

ز سر تا پای چون خورشید انور / گرفتندش در و دیوار در زر

بر آن تبتی که کرده ون داشت در کار / بهر رنگی منقش نقش دیوار

ز نقاشان روم و چین هر رنگ / نمودی از گل و از سنگش ارژنگ

[illegible]

در آن فن بر ملک چون اوستاد بهزاد | شده نامی و نامش بود فرهاد
بصنعت نقش انگلیون و ارژنگ | بنوک تیشه بستی بر دل سنگ
همه نقشی بسنگ از تیشه بستی | بمعنی صورت اندیشه بستی
اگر در دست کردی سست تیشه | بر آوردی درست از سنگ شیشه
کهی که کوفتی بر سنگ آهن | شرر انگیختی چون چرخ برمن
شراری کش ز نوک تیشه جستی | بتر دستیش هم بر سنگ بستی
ز چنگالی که بودی شیر بی زور | تراشیدی سبیل از دیدهٔ مور
از آن تیشه که وندا کندی از پیل | گرفتی آب چشم پشه چون سیل
ز فولاد و دو سر آن آهنین چنگ | ستردی گرد زنگ از آینهٔ سنگ
در آن صنعت ز چالاکی و چستی | بهر سختی بنا آورد سستی
چنان از سنگ پیکر دید پیکر | کزان در سنگ می شد جان آذر
ز تیشه پیکری کان سان گرفتی | ز خوبی و لطافت جان گرفتی
چو رفته رفته نقش روی شیرین | ز سیماهای ارمن رفت در چین
بچین طرهٔ آن صورت جان | مگر که از قضا دل بست خاقان
طلب فرمود استادان ارژنگ | که تا آن نقش را بندند بر سنگ
که تا از حسن روی نازنینش | گزینند بر همه بتهای چینش
بشد بر کارداران کار دشوار | بعجز خویشتن کردند اقرار

[illegible]

[illegible]

بسر بر طریق عشوه و ناز | عتاب آلوده شد کرد آغاز
که اینجا جنت الماوای من نیست | که جاری اندران نهر لبن نیست
روان کن گر پسندی نهری از شیر | شود شیرین شکر لب را جهان سیر
از آن رو که مرا پرورده مادر | ز طفلی تا کنون از شیر و شکر
تن خاکی غذا را ناگزیر است | اگر باری ز شکر باز شیر است
بشیرینی چو شیر آید بکارم | پسندارید عقل شیرخوارم
نمی‌گیرم بهر کاری بهانه | خصوص اندر بنای کارخانه
ولی روز نخستین دست تقدیر | بشوخی شکرم آمیخت با شیر
هر آن خوبی که با شیر اندرونست | ز دست چارهٔ مردم برون است
باستادان پس گشت انجمن عام | که این اکرام را آرید اتمام
از اینجا تا بکاخ من چند فرسنگ | روان آرید جوئی محکم از سنگ
بر آن جو برکه بندید اندر | بخوبی و صفا چون حوض کوثر
که تا شیر گله بی آهو آید | ز راه جو بحوض اشکو آید
پی این کار استادی بجوئید | بزودش باد و صد منت بگوئید
که در خاک رهش او زر فشانم | بسنگش همچنان گوهر فشانم
بتا گویند کاندر عصر شیرین • | چنین شیر آمدی در قصر شیرین
همه گفتند براین کار و بنیاد | نباشد هیچ استادی چو فرهاد

[illegible]

مجازی هست در کار حقیقت / شد آنکه سالک راه طریقت

همی منزل بمنزل یار جویان / از آن تحقیق مادا این بود پایان

گرهها ئی که در دل داشت زینسان / همه آورد و هم زلف سیه شیرین

اگر شک صوابی در خطا داشت / بهدیه ز لعلکان شکر با بیشت

نصیبی چون ز دیدارش نشد بهر / بحجرمان تقی ماند اندران شهر

بیاد آورد آنکه پیشه خویش / بکار بخشد دست ز تیشه خویش

بتقریبی ز تیشه شد معاشش / چو سر انداخت نصیب دور باشش

همه روزه ز هجر یار دل تنگ / تراشیدی بسختی روزی از سنگ

ز خامه تیشه اندر سنگ خارا / چو مانی نقشها کرد آشکارا

چو در آن کار شد با سنگ مقدار / ز نقش سنگش آمد سنگ بر کار

بر آن خدمت پرستاران شیرین / طلب کردند آن صنعتگر چنین

بر آن دستان که تا بازو گشاید / ز خارا حوض بسته جو گشاید

بهر جا و بهر در بر همه راه / طلب کردند او را گاه و بیگاه

بکوهی کوهکن جستند یکروز / که از سنگ آهنش بود آتش افروز

بهر زخمی که میزد بر دل سنگ / بصد زخمه ز جان میداشت آهنگ

کمان بردندش از نزدیک شاه دور / که او مردیست صنعت کار و فرد او

سخن کردند پس با نام شیرین / بدو خواندند آن پیغام شیرین

شنید آن نام شیرین تا که فرهاد / بصد شادی ز جان برداشت فریاد

که اکنون کار بر فرهاد شد راست / که او را همچو شیرین کار فرماست

پس آنگه بر دلی بر کار شیرین / شد آن شوریده بر رخسار شیرین

شد آن کاروان را راه دانش / روان تا قصر بردند آن چنانش

بسرعت کوه کرد آن چند فرسنگ / ز گرمی چون شرر بجست از سنگ

ز تندی آنکه کوی دوست چالاک / بسان باد می غلطید بر خاک

چو آن خرم ره سوی حرم داشت / بر آن خاک صفا از سر قدم داشت

چو ذره لرز لرزان بیم و امید / چنین میرفت تا نزدیک خورشید

خبر بردند شوخ نازنین را / که آوردند آن استاد چنین را

[illegible] / بخدمت دل نهاد و کار جوید

پری رخ زآن بشارت گشت شاد / ... و از شوق شیشه باده بر باد

بر آن مژده زبان دو شادمانی / سلسل کرد دور زندگانی

خرم گشته سوی عشرت نو / ز خاطر رفت همچون یاد خسرو

سر بخشای تازه خرم و شاد / بدل جا داد همچون عشق فرهاد

ولیش انداز آن معنی خبر داشت / که آن سان عشق در جانش اثر داشت

عقوبت را با زوال است آن [illegible]
نگارین تخت چون با اندرون [illegible]
در آن [illegible]
[illegible]
نه عجب بزم خاص شیرین
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رسید وقتی که او را پیش خوانم	سوی بزم خاص خویش خوانم
وز آنجا همچو سرو خان بدربار	بدآن تقاش همچون نقش دیوار
پریشان حال ازآن جمع مردم	ز دهشت خویشتن را یافتی گم
پرستاران بحکم آن پری زاد	ببستند خانه بر وی در فرهاد
غزایم خوان برو گشتند یکیک	پری که برقه شد رام اندک اندک
سپس از قول یار نازنینش	دعا گفتند و خواندند آفرینش
ولی آن عاشق مسکین ناکام	دعا را می‌ندانستی ز دشنام
سپس شیرین ز لطف میزبانی	مهیا کرد نزل میهمانی
پری رو حسن را پیرایه بربست	بر آن سودای نو سرمایه بربست
ببزم دلبری آن شوخ خودرای	بخوبی هفت کرده شد خودآرای
ز بند و حلقه زلف گره گیر	نهاد از بهر آن دیوانه زنجیر
کرشمه از بهر آن صید گران جان	کمان ابروان و تیر مژگان
پی آن مرغ دور از آشیانه	ز زلف و خال دام افگند و دانه
دهان را بر علاج مرده جانی	لبالب کرد ز آب زندگانی
برای آن اسیر عشق زندان	مهیا کرد از چاه زنخدان
کرشمه از متاع غمزه و ناز	همه عشوه فروشی کرد آغاز
ز بهر نعمت چو برکت آید بر خوان	طلب فرمود آن فرخنده مهمان

بجز گاه سوی سرو می‌شد
یار از دیدن و از خود دور می‌شد
کز شیرینی چون بجز آن ازجا نمی
گشودی بر رخش از دیدن [illegible]
چو نسان شیرین برد هوش از نهانی
که شیرین نی که خود جانی
بر آن خوبی که آن یک جهت جلوه گر بود
همه تمثال شیرین در نظر بود

خوشا عشق و خوشا [illegible] نفاقش
خوشا وصل و خوشا [illegible] درد فراقش
خوشا سودا و خوشا سود و زیانش
خوشا سودا و خوشا [illegible] نهانش
خوشا پیدا و خوشا [illegible] عیانش
[illegible] پیدا شد او پنهانش

[illegible]

[illegible]

چو گرد از باد گیرد ره بر افلاک — نیاساید نیاید تا سوی خاک

بود ذره ز بیم هجر لرزان — نیاساید بوصل مهر رخشان

دوئی را چون شد تاب از هر دو [illegible] — خموشی و خوشی در اتحاد است

چو فرعی عین ذات اصل باشد — کجا در بند هجر و وصل باشد

محبت چون مودت نیک سنجد — نگارش قرب و بعدی در نگنجد

بدین سان قرب شیرین با فرهاد — که کجا قرب و بعدش رفت از یاد

چنان نزدیک شد با آشنائی — که دیگر جا نماند اندر جدائی

چو از دوری گذشتن گشت نزدیک — بصد روشن دل و جان تاریک

زبان خاموش و جان اندر خروش — نسازد آورد از بحر خموشش

یکی شوریده شیرین دیده مفتون — چو قند خود ز سر تا پای موزون

چو چشم و زلف خویش آن بیدل زار — ز درد و غم پریشان بود و بیمار

بروی چو آینه اش از بی ضیفی — نشسته دیده گردی از غم پی

بت از من بروی بتگر چین — چو خال از خشم خلق دیده شکین

ز رمز آن خط ترک خطائی — هزاران باب خواند از آشنائی

بهر عضوی کز آن بیدل نمودش — ز پیدائی دل از کف [illegible]

چنانچه عشق جوید حسن هم ناز — بخوبی حسن جوید عشق هم باز

نباشد چون غرض در عشق حایل — بعاشق هم بود معشوق مایل

[illegible]

[illegible]

گروهی از چه [illegible] دون شهوات را — نیاورده بر سر شهوات را

بعالم هر ز چین بت اصنم نیست — در آن کشور ز خوبی هیچ کم نیست

و زانجمله خوبان و چهره دستی — بود زان چینیان بت پرستی

بتان دلکش اندر شهر چینند — خطا باشد اگر گوئی چنین اند

بگفت این و نقاب از رخ بر افکند — بتی آذر بجان بتگر افکنده

چو روی آتش شیرین بر افروخت — همه فرهادی و فرهاد را سوخت

چو بر آن روی شیرین چشم بگشاد — بر آمد چو وار قمرها و فریاد

که این نقش آفت بس گشت از چین — برین بت با خشم ایمان دل و دین

بگفت این و خموش از گفتگو ماند — که از گریه گرهش اندر گلو ماند

و زان قصه ز گفتن ماند خاموش — مقول عشق گشته جمله تن گوش

چو مصروعان بر آن رخ شیر سیدیه — بدان بت که حرباسوی خورشید

چنان شد مست و واله محو دیدار — که با هستش نبود از خود خبردار

زبان در عشقش از گفتن نمیبد — بر وش دیده از هر چشم دگر بست

بماند از روی آن ماه خندان — زبان بربسته همچون نقش ایوان

چه شیرین دیدگان شوریده احوال — چنین مانده است اندر گفتگو لال

دگر ره غمزه در کار او کرد — زبان وارش برای گفتگو کرد

بخاموشی از او ناگشته خورسند — بشیرینی زبان بر ماندش از بند

[illegible]



